

۱۲

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

بازدید شد
۱۳۸۱

۹۱۸۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مقامات محمدی ۲ - مزی در کمال
مؤلف: ۱ - محمدی (عمر بن محمد بلخی) ۲ -
موضوع: شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۲۰
شماره قفسه: ۱۴۴۰

کتابخانه ملی
۱۳۸۱

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

خطی - فهرست شده
۱۴۲۰

بازدید شد
۱۳۸۱

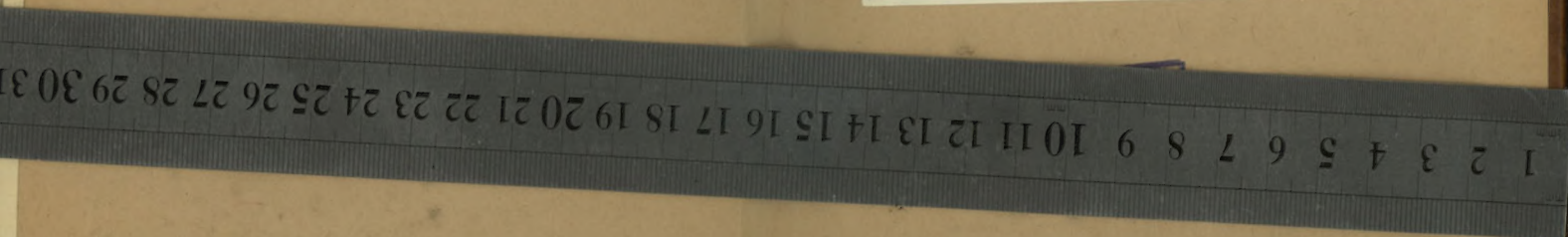
۹۱۸۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مقامات محمدی ۲ - منزه در محراب
مؤلف: ۱ - محمدی (عمر بن محمد بلخی) ۲ -
موضوع: شماره نسخه: ۱۴۴۷

شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۲۰
۸۰۸۸

کتابخانه مجلس شورای ملی



خطی - فهرست شده
۱۴۲۰

بازدید شد
۱۳۸۱

۹۱۸۳-ن

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: مقامات حمیدی - ۲ - نثری در بحر
مؤلف: ۱ - حمیدی (عمر بن محمد بلخی) ۲ - ؟
موضوع: شماره قفسه: ۱۴۴۰

شماره ثبت کتاب: ۸۵۶۲۰
۱۲۰۸۸

کتابخانه ملی
۲۲۴۵

بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

خطی - فهرست شده
۱۴۲۰

۱۵۱۲۳۱

۲- سفرنامه منظوم حمیدالدین بلخی قریب ۱۸۰ بیت

در فهرستها و منابع متعدد شرح حال حمیدالدین آمده و مقامات که مقام بلندی در ادبیات
دارد که چه نثری تکلف دارد و از هر فاعده تاریخی و علمی خالی است و با قضا مقام نویسان
تاریخی مانند جبری و غیره نوشته شده و اگر وقایع و حوادث روزانه اجتماعی، درباری،
یا خصوصی زمان خود را میخواست و برای این روزگار میگذاشت و لو از پیش پا افتاده تر و عادیتر
کارها اکنون بارها برای ما مودمند تر میبود و با اینهمه مورد تحسین و تجید معاصرین خود قرار گرفته حتی
شاعری مانند انوری رقبه انرا پس از قرآن و حدیث و کلام نبوی دانسته است

بر کس کلان ستمی
از ستم کسان
از ستم کسان
از ستم کسان

کتابخانه

خطی - فهرست
۳۰

کتابخانه

خطی و فهرست
۳۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي شَرَّفَنَا بِالْعِلْمِ الزَّائِجِ وَعَرَّفَنَا بِاللَّهِ
 التَّائِيغِ وَحَمَلَنَا دِفَائِقَ الْأَحْكَامِ وَعَلَّمَنَا
 حِفَائِقَ الْحَلَالِ وَالْحَرَامِ وَمَهَّرَنَا مِنَ الْأَنْعَامِ حَصْنًا
 بِمِزَانِ الْأَنْعَامِ اللَّهُ أَنْشَأَ فِي الْهَوَاءِ مِنَ السُّحُبِ مَوَاجِدًا
 وَأَبْدَعَ فِي السَّمَاءِ مِنَ الشُّهُبِ أَفْوَاجًا وَأَنْزَلَ مِنَ الْعَصْرِ
 مَاءً تَجَاجًا دَارِنًا الْأَفلاكَ يَنْدُوبِينَ وَسَارِنًا
 الْأَمْلاكَ يَتَفَدَّبُونَ لَهُ الْفَضْلَ وَالْأَوْضَالَ وَالْقُدْرَةَ
 وَالْكَمَالَ وَلَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ الْكَبِيرُ الْمُنْعَالُ شَهِدُ

بِهِ لَا مِينَ أَنْزِلَ بِهِ وَتُؤْمِنُ بِهِ لَا عَنَ اجْتِلَابٍ وَ
 تَتَوَكَّلُ عَلَيْهِ فِي حَيْثُ وَذَهَابِ اِيْمَانٍ مِنْ غَيْرِ
 يُدْنُو بِهِ وَابْتِقَانٍ مِنْ غَيْرِ يَدْنُو بِهِ وَتَشْهَدُ أَنْ مُحَمَّدًا
 صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ خَيْرُ عِبَادِهِ وَسَيِّدُ الْكَثَرِ
 فِي بِلَادِهِ صَاحِبُ الْفَضْلِ وَالسَّنَنِ الْخَضِيبِ وَ
 رَاكِبِ الْبَرِّ وَالْبَرِّ إِلَى الْجَرَّاحِ الشَّيْبِ وَاللَّهِ أَنْفَدًا مَرْبِيهِ
 الْحَجَرِ عِصَايَ جَبِيهِ وَفَخَّ لَنَا الْمَنَاجِيحَ بِفَايَظْجَهِيهِ
 وَعَلَّمَنَا دِفَائِقَ شَرْعِهِ وَدِينِهِ وَعَلَى النَّاهِيهِ بَرَكَةٍ
 سَبِيلِ اللَّهِ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ وَسَلِّمْ تَسْلِيمًا
 كَثِيرًا

توحید پس خداوندی که پادشاه است ارواح مارا بوجو واصل و به
 پیراست است شایع مارا بهجود واصل و در پادشاهید صله زندگی و بر پادشاه
 رقم بستگی که کو جان بر نهادمانا دینی ششمنی و خلعت ایمان در سینه
 افکندنی قبی سواد دل مارا با شمع نور معرفت اشانی داد و در طایق

احداق بحال قدرت روشنائی نهاد و خاتم انما و سید اصغیا را
 دلیل راه و شیخ کناه ماکر دما شرع شریعت با نمود و رنگ طبعیت از
 دل مابز و دود و دود و تحت بروی و اصحاب وی باد و رضوان و منت
 بر احباب وی بمنه و کرمه **و بعد** ترکیب این اصول را علمی خطاب بود
 و ترکیب این اصول را ابرامانی با هم و جلوه این عروس را شوق بی پایا
 و تخریج این کوس را نهمی در میان و خنده این قی بی صوفی فری بنو
 و خروش این رعد بی تعجب و **ملیت** مرد باید که باب مقصد خویش
 می کشاید عقل و می بندد رفتن بی مراد نماند
 گفتن با کراف نپسندد ابر باشد که یاده می کرد
 برق باشد که خیره میخندد سخن از عبرت گمانی و کلمه لغانی باید
 بر حاشیه اوراق بر کار آید و اوراق متفکر و بسیار باید **ملیت**
 در سخن غنایب باید بود در فصاحت خطیب باید بود
 بخنمای دل ربای غریب در زمانه غریب باید بود
 بنضایی که از هنر باشد عالمی را نصیب باید بود

و تخیل تموج این بحر و اندر در جادی لایحه بود و قی که جرم آفتاب رو
 افزون از جرم نرغاله کرد و نیاخت و صورت ماه چرخ کرد و ان از
 گوشه قبضه کمان نظاره میکرد و سحاب سحاب کون عقد مر و آید بر بساط زمین
 میبارید و کاه چمن در عشق وصال سخن سرخویش می خارید و در ششم
 باغ سپید کلیم اثری نداشت و غنایب خوش کوی از گل خوشبوی
 خبری نداشت و حوضها چون صرح ممد و در جوشن مرز بود و بساطت
 بهمن مه بود و چنین قی اتفاق افتاد که ایمنه طبع بیکار از تظاول و
 کار زنگار داشت و صرح منقلب و دهر متقلب سر جاک و بیکار شستن
 هنوز بر فراش جل بود و نفس با حواش در مصاف حمل نفس را در بی ادب
 دی لب می رسید و در مطالعه کیت و کیت روزی لب می کشید و از
 کتب نفیس این و حش و جلیس و صحت ساخته می شد و با فلک شطرنج محابا
 و نرد و ارباخته می آمد و قی سخن اتفاق در نشو و طی ان اوراق مقامات
 بدیع هدانی و ابوالقاسم حریری رسیدم و ان دو درج غرور و در بدیم
 با خود کفتم صد هزار رحمت بر نفسی باد که از انفاس او چندین نفایس

یا دکار ماند و چپ بن عرایس در کف روزگار آمد **سحر**
 قَهْلَتْ بِنَفَا اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ كَانِي إِلَى يَنْجِيهِ نَاطِقُ
 قَالَمَاتٍ مِنْ جَهَنَّمَ وَاصِلُ وَمَا غَابَ عَنْ ذِكْرِ ظَاهِرِ
 و در آشنایان آفتنا و اجتناب نمود آنکه مرا امثال امراد و برجان
 فرض عین بود و انقیاد حکم او در ذمت من قرض و دین که این هر دو
 مقامه سابق و لاحق که بعبارت تازی و لغت حجازی ساخته و برده
 شد است اگر چه بر سر دو مزینیت اما عوام عجم را مفید نیست اگر کش
 و عود با این سخن معبر شدی دماغ عقل ازین مثلث معطر شدی و اگر
 این کاس شنی سه کانی گشتی که اگر چه هر یک در فصاحت کافیت و
 در ملاحات جانی اما هر دو در ترتیب و ترکیب از حروف تازی است
 و ابا و حلا و در ظروف حجازی است اهل عجم از این لغات غریب بی نصیب
 اند و فارسیان از این لغات عجیب بی نصیب و فسانه بلخیان بی نصیب
 که خیال خوش نیاید و سمرزبان بعبارت تازیان لکش نماید **بیت**
 بایار نواز غم کمن بایده کشت لابد بزبان او سخن بایده کشت

و غنی

و عقل و فعل کند چندان بود چون با عجمی کن و کن بایده کشت
 پس بضرورت این اقتراح صورت این الواح پیشایت نهاد و این
 قفل عقل را بدین بفتح بابایت کشا و معمول ازین تکلیف روحانی
 بر توفیق یزدانست و عدت و آلت در ترتیب و تمثیل انیمالات
 برده و آسمانی امید دارم که سورت قیصر نامخ صورت تقصیر آید و
 حکم قفل بر بوفی اندیشه و تدبیر زاید **بیت**
 بجل و عقد سخن در بکده خدای عقل هر آنچه کلک تکلف بدور بد بکنم
 بعون آید و نماید بخت و مایه فضل هر آنچه دست تصرف بدور بد بکنم
 که دنیا آشیانه غیب گویانست و خانه غیب جویان عیب نابوده بچینه
 و غیب ناشنوده بگویند همه عالم نافه آنخس و صراف اعمش اند که
 آنچه در شهر خود کم کرده اند در دژن کران میجویند و جو خود نافه ازین بکران
 میطلبند شب تاریک چنان تاریک در دیده یاران دیده و بر و زردن کوه سحاب **بیت**
 در شب چروبی راه تاریک تر از بوی چون روزی بر در خود راه بینی
 چون در خود چشم تو بر کوه نه یقینه در چشم کسان چو در کاه نه بینی

و نیز شرط اوفی و رکن اوشق است که در میدان این تسوید اسب خود
 تازم و بر لب ط این تمید نزد خود بازم و در جمله این تصنیف با سر مایه
 سازم الا مصرعی چند بر بیل شهادت نه بر وجه افادت و در جمله این
 ایات که رفیق این ره باشد بعد کم از ده باشد که عروس را به پیرایه بسایه
 یکشب بشنود آن راست و از اکاش دور و زده یا هر روزه از سوال
 جواب در پوزه نتوان ساخت **بیت** بامایه خود ب ز چون برهن
 سر مایه بعایت نخواه از دکران و در این اصل فصل نازی با پاری
 بامیختم و غر غری با در دی از کوشا رخ بر او میختم تا خواندگان نشد که در انصاری
 نیست و در حالت فتوری و با لعل العون التوفیق فی هذا الجمع و التفریق ایضا و نعم ای
اللقاء ما الا فلی فی الملتع
 حکایت کردم اوستی که در حضر جلیس جم بود و در سفر آنس بهم که وقتی از اوقات
 بحکم حرکات نوایب و مقدمات مصایب در عرصات بقاع عزم اجتماع کردم و از
 الود الالباب مار اخبار اخترا ب استماع کردم و عیش عهد جوانی طراوتی داشت
 و طیش عهد کودکی حلاوتی و عذار جوانی از پشم سیری در پرده قیری بود و عارض

از عوارض اشلاب در حجاب مشک ناب در چنین حالتی بوسیلت چنین الی
 ناکاد افغانی بختا و دوا ز غم چند چنین اتفاق براد **شعر**
فَهَلْ نَأْتِيكَ وَأَنْتَ تَسْتَعِينُ **فَيَا أَيُّهَا الْيَتِيمُ وَالْكَافِلُ**
 کسی سفر بر و طای حضرت ایثار کردم و شاخ و صلی بر کاخ اصلی خست یا کردم و بی
 زاد و راحله و بی استمه ادر فقه و قافله بقدمی که عشق سابق آن بود و اندیشه که
 حرکت لایق او بود نشیب و فراز عراق و حجاز بر بردم و منازل شوق او
 بپای اشتیاق پیروم **بیت** بامایه هم منازل و با باد هم کلام
 با ابر هم مشارب و بار عده هم زانم که رای سوی خلق و که روی می صر
 که خوا که به شرب و که آنجو ر بشام که چون سکندر در راحت خلعات
 و که چون خضر جوای آب حیات و قتی سجای شرب و کاهی به بیدای مغرب **بیت**
 هر روز بیک گوشه و هر دم بیکجا نهری بیک منزل و بر شرب بیک رای
 تا مگر حلقی صیدی در جایل شستاید و گوشه دامن کریمی بدستاید خود این چنین خطما
 مشکل بود و این چنین چون ام بی سببی حاصل چون کیمیا مکان نداشت و چون مرغ مکان
فَهَلْ نَأْتِيكَ وَالْكَافِلُ **فَيَا أَيُّهَا الْيَتِيمُ وَالْكَافِلُ** **كُنَّا قَهْلًا لَا لَاحَ جُنُونُ**

وَحَيْلُ الْمَطَالَاةِ لَا تَرِيَّابِلَ سِرِّهَا فَإِنَّهَا بَابُ الْحَرَمِ سَكُونُ
 تا بعد از آن که شربت های شداید چشیدم و ضربت های مگای کشیدم تا
 و خافت بشهر طایف رسیدم و هم از گرد راه قصه جامع کردم و رو
 بدان جامع آوردم که از ادب غربت یکی است که در هر تربت که
 قدم نمی غار از مساجد و معابد باید کردن تا برکات آن تقریب حرکت
 آن تقریب بیاید و چون از دایره بیست نقطه و بیست رسیدم و از گریه
 بمیان آمدم و در مقصود معصومه زحمی انبوه دیدم پرسیدم که این
 اجتماع از بهر چیست و آن اجتماع بخی کبیت گفتند غریبی است مجاز از
 بلا و حجاز چون آدم عالم است و چون عالم عالم حال بسیار بانی
 و بیانی هیچ سخن میگوید و خلق را از راه و عطا کن و کن میگوید که زبان
 اهل حله نمیخواند و گاه زبان اهل کلمه نوا میزند نادره و دیر و عجوبه
 شهر است آن اجتماع بسبب و بست و این الفاظ بفضل و ادب وی
 قدم تعجب برداشتم و صفی چند که انتم جمعی دیدم سوخته و آتشی را فرمودند
 چشمه های گریان و دلها بریان و فیض عظمی بنجا رسیده و بدین سخن بدین

کینه

کشیده که ای زمره غربا و رفقه ادب و ادب طایبان این غربت وی
 ساکنان این تربت شمارا معالمتی گویم که شنودنی است و حال نمی گویم
 که بودنیت و دلیل باشتم برای که پیوندنی است فاستوایا رفیقین
 فانی کلمه ناصح این پس روی بجهان این کرد و گفت **بالربیع**
 يَا فَيُّنَا يَا عَرَبَ وَالْحَجَّهَ وَخِلَانِ الْكَذِبِ وَابْنَاءَ السَّيْفِ
 وَالْفَيْلِمْ وَبِأَهْلِ الْعِلِّ وَالْعِلْمِ فَوَاللَّهِ حَلَاكُكُمْ
 يَا حَيْلُ الزَّاحِجِ وَفَوَالِ الْيَعْلَمِ الْخَائِجِ إِيَّاكَ هَرَفْدَفَسَدُ
 وَأَنَّ السُّوقَ قَدْ كَسِدَ وَالْكَرَامُ قَدْ خَلَدَ عَمْرَاهَا
 وَزَمَنُكَ يَا بَنِي فُلَا صُهَا وَأَنْقَطَعَتْ جَوَاهِرُهَا
 وَأَسْبَحَتْ جَنَابُهَا دَارُهُمْ خَالِيسَةٌ وَعِظَامُهُمْ
 بِالْإِسَاءَةِ وَرُيُوسُهُمْ قَدْ عَقَّتْ وَجِسْمُهُمْ قَدْ انْفَقَدَ
 مَا بَقِيَ مِنْهُمْ مُطْعِمٌ وَلَا طَاعِمٌ وَلَا ثَوْبٌ وَلَا طَائِعٌ وَلَا
 حَبِيبٌ وَلَا دَاعٍ وَلَا مَوْفٍ وَلَا رَاعٍ **شعر**
 قَابِلُ الْكَرَامِ الصَّبْدُ الْهَشَا فَلَا هَتَمَ بَابُ وَلَا أَنْتُمْ تَقْوَا مِنْ

قَبَدَهُمْ أَتَى الْبَاقِيْنَ دُؤَا وَفَقَرَهُمْ رَبِّ الْمُنْوَفِقِينَ
 فَلَا تَعْمَهُمْ بِمَعَشَرِ الْكَرَامِ وَلَا هُنَّ فَلَقَدْ كُنَّا وَاللَّهِ كَمَا
 كُنْتُمْ تَلْعَمُ الْبَالِ سَاحِبًا لَا ذِيَالِ لَنَا فِي النَّادِ ثَقَاءُ وَ
 فِي لَوَادِي وَغَاءُ وَفِي الْمَهْلِكِ أَفْخَامُ وَفِي الْمَعْرَجِ
 أَقْدَامُ وَفِي الْمَكَارِمِ جَفَانُ دَابَّتْ وَعَيْنُ الْحَاكِمِ لِحِفَا
 غَائِنُ حَتَّى سَطَا الدُّهْرُ وَغَلَبَ وَسَيْلَبُ مِنْهَا مَسِيلَبُ
 وَانْعَكَسَ الْحَالُ وَانْقَلَبَ فَارْحُوا صَائِمًا بَيْنَ أَبْدِيمِ
 ثُمَّ وَمُنَاجِبًا وَرَأَى أَكْبَادُ جَابِعَةٍ وَخَلْفِي بَيْتَاتُ
 ضَابِعَةٍ فَرَحَ اللَّهُ أَمْرًا كَبُطُكُنَا النُّوَالِ وَتَرْتَبِنَ صَفَتِ
 الرِّجَالِ وَحَلَّ عَزْ عِفْدِ هَذَا الْعِقَالِ حَتَّى اجْلَهَ فِي
 الْمَكَافَاتِ عَلَى قُلُوبِ عَمِّي وَأَدْلَهُ فِي الْجَنَانِ عَلَى غَضَبِ
 طَرِيٍّ فَلَا تَقْطَعُوا عَنِ إِيْخِيَاضِ الْجَسَانِ أَمْلًا قَارِيًّا
 لَا بَصِيْعَ لِحَرِّ مَنْ أَحْسِنَ عَمَلًا

پس روی از طوایف اهل طایف بگردانید و گفت **بِالْفَارَسِيَّةِ**

ای اهل بلاد حرم و قادحان یاد کرم و ارباب فتوت و مروت و تهنیت
 ابوت و تنبوت بدان خدائی که اقیاب منور برین سقف مدور بگردانید
 و از بساط اغبر نبات انضرب و بیاید که دنیا سرای کدشتنی است جلوم
 او سرمایه کدشتنی است و جوی او بکشت و گوی او کد کند و رنگ و بوی
 او بکشد و بوی او نیز در حلال و در بار شمار در پی است و حرام و ارام
 و شرار در رک و پی کاسس و پی و حش خشن باشد و کاسه او پی و حش کس
 که است نفس عصامی و همی نظامی و سستی حاشمی و سخوتی فاطمی و کفنی فیاض
 و گرمی فضا فاض که وام مروت بهوز و و شمع فتوت بهوز و و انبای عمید
 و اطفال همد را چون سحاب ریحی گرم طبعی پاموز و پیش از آن که خلق بر
 کند برین غریب رحمت کند پس با این دو چهره مدبر عمره کرد و روی
 بهر دوزمره کرد و کشت ای ارباب بضاعت و صاحب صناعت و رفقه
 بلاغت و براحت و طایفه سنت و جماعت پاس خداوندیر که اگر است
 اختلاف اشباح است بمعنی ایتلاف ارواح است و اگر بطایفه بر تبار است
 باطن است و اعتقاد است و من جمع کنم میان شما جمع کردن ظروف و طایفه

و بهم آوردن محروف مکلام را بوی سغارت کاغذ و کتب جمله را که شکر است
 سبک و بکلیه از نظم کالیم مع العظم بر همان بندم و در همان پیوند چنانکه
 مرغزی با غری و رازی با حجازی این میزان همک آید و بر این سحر **سحر**
 فَدَقَمْتُ الْقِيَامَةَ بِأَهْلِهَا الْكِبَرِ هَبُوا عَنِ الْمَنَامِ وَكَلُوا عَنِ الْحَمَامِ
 ای زمره معارف و ای فقه کرام تاکی جوای با دو و ماکی حدیث عام
 فَالْتَمَحْ جِبْنَ تَجْنِيسِ الْفَرْقِ الْهَيَا وَالْشَّحَابِ بَقَرِ سِرِّ الْخَبَرِ
 مگر بد آنکه هست تور اما بدست مگر بد آنکه هست تور کار با حکام
 فَالْتَمَحْ جِبْنَ لَاحِ قَدَايَا الْيُحْيِ وَالْبَدْحِ جِبْنَ قَدَاغِ الْيَوْمِ
 عارض جو شکر است مدام از دو کتب کا نذر ما که کس کند شیر با مدام
 فَالْتَمَحْ جِبْنَ الْصَبْحِ قَدَايَا قَدَاغِ الْيَوْمِ قَدَاغِ الْيَوْمِ وَالْيَوْمِ
 پس ترتیب نظم گذاشت و دست به قاف داشت از آن قم قوت الیوم یافت و
 چون باد شافت بسیاری از وی بدیدم و در کرد او زدم و بخت عمر و جوی بود
 و بعد از شرفی یدم و خبری یدم و سلام منشد که پای فراز غربت کجا که دو بار کت کیان
 تا کردش زمانه دارون و چه کرد کیتی چو بخت با وی کرد و درون کرد

بانی

تا صرخ نامند بفقون از چو سوا تا بخت نامبر محبوب و چه کرد
القامت في الصباح

حکایت کرد مرادوستی که مونس خلوت بود و صاحب سکوت که وقتی از ادفا
 بحدوث ضروری از مسکن مالوف دور جی جسم و از کاج اصلی بر شخ
 و صلی شستم زاده و سلب بر نامه طلب نمودم و حتی علی الوداع در صله جمع زدم
 و علقای و عوایق قاست از خود دور کردم و دل از رخت و سرخت نفور کردم **سحر**
 فَكَلْتُ لِحْطَاتِ الْمَطَايَا فَإِنَّ الصَّبْحَ مَبْلِسُ الشَّائِبَا
 وَ لَا تَنْظُرْ إِذَا عَلَسَتْ ضُنْجَا عِمَالِدَا النَّوْهِ بَعْدَ الْغَيْثَا
 وَ تَبْدِلُ الدَّرَاعَ إِذَا غَشَا وَ دَعَى ذَا الْوَسَادِ وَالْخَيْثَا
 قَامَا أَفْبَلَتْ فَرَصَ الْأَمَانِي وَأَمَّا أَذْبَرَتْ عَصْرَ الْمُنَايَا
 و چون در طالع وقت نگاه کردم روی غریمت بر او آوردم و
 بایران کیدل رای زدم و اسباب قامت را پشت پای زدم **سحر**
 بادل کهم چو از خورش و نه و زب زمانه کیدم از او نه
 در تاجر بهای هر اسب دانا سا کردی کن کنون که رسا نه

دلاچو در حضرت نیت عیش و شرم
 چو نفس را مدوی نیت سازد کرم
 چه خیزد آنکه درین سته نقد عیش
 چو هست دیده نقاد مبتلا عیش
 چو روزگار در احداث شد ریزد
 چه سود آنکه بود زخم کعبه عیش
 چو خاک و آب زین نیت شد دهن
 چو باد بکند و بستر ساز برایش
 پس بقی این احوال از نازل این احوال
 بگویم در احاطه طلب از ادهم
 شب در آویختم و بسلامت مومن
 بوشتم و از آب حیون بکوشتم با
 دلی نذر روی بخت نمودم و این ندا
 در یاران در وادم **سبح**
 اَلْحَمْدُ لَكَ اَمَّا لِيَطْبِئَهُ فَادْعُكَ يَا اَحْفَافِ الطَّيْبِ
 فَارْجُتْ يَدَكَ اَلْحَمْدُ اَهْوَرُ قَدْ مَرَّ اَمَّا اَهْوَى الْعَطِئَةِ
 و چون بدان آب مبارک رسیدم و آن خاک تبرک بدیدم آنون
 سببی بدست آوردم و اقربای ادبی کسب کردم و چون در آن
 دیار دوزخی چند باندم در خلوت این ایات برخود خواندم **سبح**

اِنَّمَا بَكَرَ خَطْمًا لَا يَنْتَهِى اَوْطَا
 وَلَيْسَ رِيًّا وَادِيمًا يَكْتَلِ
 اَتَرْتَهَا وَبَيْنَ نَاحِيَتَيْكَ بَدَلَا
 طَارَ اَبْدَانِي وَاَحْوَانَا يَخْوَا
 تَلَفِي بِكُلِّ يَلَدٍ اَجَلَتْ هَا
 اَهْلًا بِاهْلٍ وَجِهًا اَنَا يَجِبَا

مباحث متعجب زاد بود خود خوشی
 اسیر خانه عقلت مشو ز کم هو سی
 که در سرای غریبی و در زمین کین
 بدید کرد در مردنا کستی و کسی
 که بی رفیق و معرفی نمانی از عالم
 بهر مکان که روی و بهر کین سی
 ز چون قلب را بکنند و قالب را طافند
 پدید آمد روزی از غایت شوق
 در آن اسواق می کشتم و صحیفه از آن
 اوراق بقدم اصداف می کشتم
 تا برسد بدیدم بجای غریبی
 بسیار و خلقی بسیار و دیدم پیری
 و جوانی بر طرف دکانی
 ایستاده و از راه جدل درهم
 لغاده و پیر با جوان در مجارات کرم شده
 و جوان با پیر در مبارات بی ازرم
 شده و هر دو در مناقشه و مجاربه مشتتا
 و منا و به سخن می گفتند و بالماس
 افاس در می می گفتند پر کفت ای
 جوان پیران را حرمت دار تا ثمرات
 جوانی بیایی و با بزرگتران بساز

تا دولت زندگانی بیایی با امیران پیشی محوی که پایال کردی و باز کردی
 پیشی کوی که بد حال کردی هر که بر امیران بخشاید با میری نزد
 و هر که بران را رحمت نداد به پیری نزد **بیت**
 ز جان و دیده دلخاک پای بران پیش
 اگر بخوای ناچون سپهر پیر شوی
 بران یکی که بود زیر دست نیکو داری
 اگر ت باید تا بر بسه امیر شوی
 مناز طغیان بران کو امیر پیری شد
 اگر ت مهمل بود هم چو امیر شوی
 شراب و صلت پیری اثر کند در تو
 و اگر چه بر شرف کنبد اثر شوی
 پس جوان سر بر آورد و گفت ای سرشاد و ای قلاب استادی همه زبان
 لعلی کوش باش و چون کفشی ساعتی خاموش باش پیش پده الصا و پروما
 پده الصا و پروما که نه پیری بحر و صلت تو قیامت و نه جوانی مفرد و لذت تحقیر
 صورت پیری موجب تقدیم نیست و عین بزرگی سبب تعظیم نه پیری و با به اعتدال
 و جوانی زوابعه را بیاض پیری نشان روز و زوالست و سواد جوانی عیان
 شب و صال صبح پیری معاد زندگانی است و روح جوانی میعاد و سواد
 پیری پیرایه است که روی در کس دارد و جوانی سرایه است که قدم در زیاد

دارد کافور پیری فطر مجربان سلوئت و مشک جوانی عطر مجربان خلوت بیاب
 در اوان جوانی مقبول خدمت بود و در زمان پیری خند و دل حضرت گشت آدم تا
 در عهد بدایت بود سجود بود چون عهد نهایت رسید محو شد اگر پیری علت تمام
 بودی موسی چهار روز دست در محاسن منبه عون چهار صد سال نزدی و اگر
 بزرگتری سبب حاجت و درجات بودی عیسی دوازده بر تخت نبوت یحیی و بزرگداشتی
 و ایما و حکم صبیای پیرا پیری مکتوبه سپید بوی را سکنی نیست و از جوانی کل
 مرغ روی را سکنی نه نشنیده که از کادیر گشت حظه و شیر نیاید و ندانسته که
 خیر حربه علف خویش نیارد اگر چه روز پیری غایت زندگانی است
 اما هزار روز سپیدی در بندگی شب جوانی است **بیت**
 روز پیری اگر چه بر نور است چون شب مظلم جوانی نیست
 جز در ایوان خوابگاه شب راحت عیش و زندگانی نیست
 در بهای دودم ز عهد شباب در بحری دهل کانی نیست
 و اگر بزرگتر را بر خود تو ترجیح بودی دقاعده این سخن صحیح بودی فوج از محمد فخر
 بودی و لکن حکیم از آدم گزیده ترا آدمی معلوم است که این باب مه و داست و این اصل

مردود و زواری که تعظیم را شاید علم و فرزینست و جلیه که لا فرزند در مردود و فرزینست

مرد باید بفر علم بلند مرد باید بفر عقل رفیع
نبود بفر عقل مرد شریف نشود بفر عقل مرد و ضعیف
چون تکی بعلوم دارد مرد خواه که کویر باشد و خواه ضعیف
پس چون نوبت سخن از جوان به پیر رسید و در مناظره از فرز و بزرگ
گفت ای جوان کز آن کوی لاف جوی بشاب دار ای و ای صبی صبی
چون از سر کودکی نه از دین دلی بهوده چپ گفتی و در رشته کوی فرودمان
مرد چند صفتی اکنون بیا تا سخن از عالم حقیقت گوئیم و در کوی طریقت گوئیم
و از سیدان لاف و کراف با یوان انصاف و اتصاف رویم الکبر الکبر
جمال پیری داعیه ترجیح و فضیلت و حال جوانی رقم خلعت و عطل بر کن
با جمال شب خیال عیب در کج و هرگز با خیانت جوانی امانت روحانی رست
نیاید که جوانی جاذبه شهوانی است و داعیه بطلانی و شباب شجاعت از دل بویست
قطعه از یکاکی صبح پیری شعله دارد و دینت و هادی علم ثبات و یقین **شعر**
اِذَا غَلَبَ الْمَشِيبُ عَلَى الشَّبَابِ هُدَيْتَ إِلَى خَفِيَّتِ الصَّوَابِ

فَهَلَّا

فَهَلَّا بِالْمَشِيبِ فَارِقِيهِ مِنْ أَوْلَى الْجَلَاءِ وَالنَّظَا
وَمَا سَادَ الْفَقْرُ إِلَّا ظَلَمًا خَلَصَ الْبَاطِلُ عَنِ الْخَلَا

و نزدیک زمره علم و فقره فضا درست و صحیح است که ضیاء بر ظلام
و صحیح را بر شام ترجیح است پس از آن روی بن کرد و من بر گوشه از آن
بنگاه و بر طرفی از آن معافه متفکران اشکات و متحیران حالت بودم گفت
ای جوان متعزمتغز و ای ناقد مجربز چه کوی میان شب با صبح صاف
فرقی است عقل داند که عذار سپید ما بر کوی شب سیاه چه فرقی است
و میان سبزی و اقشاب و شب و شب چه سویت تفاوت میان سب
و در دم باهر است و نه این میان ک و در کج ظاهر اگر چه کافور با خاکستر
اینرشی دارد و در وی آوینشی اما عقاید بر یک دارند و فرخ بر یک
شمانه زان دیناری و خرواری و ازین دامن سگی و دیناری و همه
وی پرستان نور و در طلبند و همه شب روان روز طلب هر که درست
در دامن روحی زو با نمیدسم صبا می بود و بچین مبارک سپیده دم ارنیا
نودانسته که این باب بصاحتی مزجاست و شب سر مایه و پیرایه نجات

پس گفت ای جوان بشنو و یادگیر و این قطعه را مژدگان استاد **شعر**
 اَيْمَنْ نَدَا فِجْدَائِي مَدَحِيٍّ وَمَطْفِي حَرْبٍ وَلَفْظِي فَصِيحٍ
 وَاسْمَعِ الشَّيْبَ إِذَا مَا دَعَا بِالْفُطُوحِ فِيهَا نِدَاءٌ صَرِيحٍ
 أَنْزَلَ الشَّيْبُ فِجْدَ نَصِيحَةٍ فَإِنَّمَا الشَّيْبُ نَذِيرٌ نَصِيحٍ
 وَعَلَهُ الشَّيْبُ إِذَا مَا أَحْبَبْتَ لِحَبِّهِ وَلَوْ كَلَمًا وَالمَنْعِ
 لَا تَحْبِيبَ الشَّيْبِ صَمُو اللّٰهِي بَعْدَ النَّجَى عَايِرٌ خَبِيرٍ
 وَدَاوِ بِالْعَدْرِ قَبِيلَ الزُّبَيْرِ فَاجْرِ الْكَدَّ وَاجْزِ السَّهْرَ

پس چون لعل را با تشبیه جلال بگفت اینده ندان تو را با بنده و انما بیکر استغنا
 بدوشیدند و خوانستی بخوانستند و خود را چون طوس بزر و جامه بپاراستند بباط
 بهنگامه در نوشتند و پیر و جوان مرد و بر گشتند و چون از مضمون حال پرسیدیم
 و از کمون مقال پرسیدیم گفتند ان مرد و اگر چه بوقت فصاحت بیخ و سپرد
 بجا و مسالمت پدر و پسر و فطرت و الله ما بها الا انس الضحی و بدر الظلم و من شایب
 فخر ظلم و بعد از ان اقدام ایشان بر شتابانم و بجز کر و در نیافتم **بیت**
 معلوم شد که بر ایشان چنان چه کرد در حق هر دو ان فلک اندر نماند کرد

با آن جوان و پیر در شناسی کرد فر کرد و در سغله طبع خرف کما چنگ کرد
المقامه الثانیة فی الغز

حکایت کرد مرا دوستی که دل در مشابعت او بود و جوان در مشابعت او که وقت
 از اوقات که شب جوانی مظلم و غاسق بود و در حث که در انسخ و باسن و باغ
 جوانی از ریاضینش و طرب تازه بود و در احاطت روح بحد و اندازده خواستم
 که بر اموات بلا که زنی کنم و چندی از را اختیار سفری کنم با باران یکتا و از خواص
 مشورت کردم بر یک مرا سفری تعیین کردند و غرضی را تعیین کی گفت سفر بکار
 سفری مبارک و بیخوش و حرکتی محمود و دوزون احوال نیاید و بدو مرتب شود
 و مرد در وی مجرب و مذهب کرد و دود صید نهال از وی در شست آید و مال
 حلال از وی بدست شود و دیگری گفت سفر حج باید کرد و اندیشه مهم دینی باید خورد
 که مسلمان را رکنی از ارکان است و پایه از پایهای عیاست و ادای فرضی است
 مبرم و قصدا فرضی است حکم دیگری گفت این کار را دو عباد است و سفر
 جوانان سفر جهاد است خاصه اکنون که صبح اسلام تمام شده است و غیر غلام
 شده و شعر روم را خرقی افتاد است و مسلمانان را ثمن پدید آمده و فحول جلال

بدان طرف می یازند و شبان احوال بدان شهادت می یازند و زمان آن فوجی
 بدو ک و سوزن کارزار میکنند اگر خطر کنی بدان طرف باید رفت و اگر سفر کنی کسب
 آن شرف باید کرد **بیت** کز قصد کنی بکوی او باید کرد
 و در آب خوری ز جوی او باید خورد بدانکه سفر تجارت کار بخلاف است
 خست باج پیشه علیان کشتن در مصاف دیگر است و کشتن در طواف دیگر
 و منزه احرام کشتن و دیگر و منزه اقدام نهادن و دیگر از زیارت مشعر
 حرام و درکن و مقام ناوقف بمقتل الاجرام و سقط اللها م تعادلت است
 نه برکه پای کام زن دارد و دست خدام زن دارد و نه برکه در مساک
 کام تواند زد در جاهلک است ام تواند نمود **بیت**
 نه برکه کام تواند زن بیدار سنان و تنه تواند زن بهیجا
 بسوی معرکه غرور و در بتاز که زن چو مرد باشد بصحرای طیار
 چون این شرح تفصیل شنیدم و این شرح تفصیل دیدم غم غم غم و دست
 کردم و از همراه قصد بست کردم یانی برنمایان و عقلی زبیر روان و کجا
 در بر و عادی بر سر کنه می نماید و بر پهلوی پند می آید و در باز و سپری

کلی در پشت و نیزه عربی در پشت با افتاب بمسان و با باد همخان بدین
 منط و نسق من العلقی الی العن در رفته نازبان با جماعتی غازیان می آمدیم
 و توابع قران مجید میخواندیم تا بامه شد صبح و اختلاف غم و دروغ
 بشعر دیار بند رسیدیم و صبحی مرگب و دمد مد مو اکب غازیان شنیدیم مجاهد
 راه حق خدا بر اسکر کردند و او از اسد اکبر بر آوردند و دل شربت تیغ ایدار
 ضربت بر جان کار نهادند و دست اخوت ایمان کردند و داع جان که **بیت**
 بَعَاثُوا بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ وَطَعًا وَدَاعَ مَقَارِفِ عَدُوِّنَا
 قَامِينَ وَاصِلِ الْأَيَّامِ سَبْعِينَ يَدُلُّ الدِّهَانُ خَدَانَا
 که دیگر روز جهاد اکبر و انقا لکخواست بود و من رکتی لیل و صحرای
 شب در از و بر باز لغو و ندان ازمان که الحان اذان از زبان باذن
 و غرور و خروش بکوش پیوست و ندای حی علی الفلاح با غنائی پهلوانی از رخ
 شد و از غم و در و دواج در سلسله کا فور راج صبح آو محبت شیطانی از سلطان **بیت**
 قَالُوا الصُّبْحُ لِلَّهِ الْبَارِ وَغَادَا لِلَّهِ أَفْصَحُ الْخَبَرِ
 وَطَارَ عَمَّا أَكْثَرُ الدُّجَى إِذَا مَا جَلَّ يَارَ دِي الصُّبْحِ

برخاستم و نماز را بیکرستم و با جمیع توافل فرایض و نوافل بگذاردیم و در
 تبریه کار و تعبیه کار را از او ردیم کی سنان روینی میزد و دو دیگر عثمان
 عقیلی می بسود و چون تنگ بر نماز بان تنگ کردیم و رای و عزیمت
 کردیم و سلسله صفها بهم پیوسته شد و رکاب مبارزان در هم بسته شد
 و صرصره شان درسم آمد و اسنان سنان در هم دلب اهل برهه اهل
 بخندید و خون در رکاب جوش و سر بر تنها بخر و کشتن باز اهل بر برکت و مرغ
 اهل سر بر نهادن و با سر بر سر آمده و زبانشان با جان و روان
 در کفار و بیکار آمده **بیت** یک قصه داده به تنها پیام هر که
 شد اسوار در دلف جان بهام هر که سانی مرد کلن احد اشد روزگار
 اندر قلنده داده باقی سجام هر که پس چون خلوط صفها متوار کش
 و اطراف معرکه فتادی گشت در حال قتال بر جای خوب است و نذو
 دل بر قضای محکم آسمانی و حکم مبرم ربانی نهادند جوانی دیدم بلند
 بلخ خد لطیف لطیف طریف بخت فائز در میان صف نیره خلی کف نه میگرد
العربیه یا شیبان العج و العرب و یا فنبان الحسب و القسب

مَجْرَاهُ الْجَاهِدِينَ الشَّاهِدِينَ الزَّاهِدِينَ الْمَصْرَعِ الْمَهِي
 مَقَامَكُمْ وَالْمَوْتَ الزَّوَامَ أَمَامَكُمْ وَالطَّعْنَ الشَّدِيدَ طَعَامَكُمْ
 وَالضَّرْبَ الْفَجِيحَ أَطَامَكُمْ اَعْلَمُوا اِنِّي مَسِيحٌ وَنَجِيكُمْ
 وَفِي الدَّاءِ الْعِصْنَالِ مَسِيحُكُمْ لَا تُشَاجِرُوا فَنَجِدَ لَطَرُكُمْ
 وَلَا تَهْرَبُوا فَنَقْلَ جَرِيحِكُمْ وَلَا تَنَازَعُوا
 فَتَفْشِلُوا وَتَذْهَبَ رِجْلُكُمْ كَرَمٌ مِنْ دَمَائِهِ فِي هَذَا السَّبِيلِ
 فَتَذَرِيْعَتٌ وَكَمْ مِنْ نَفْسٍ اِلَى مَصْرَعِهَا سَبِيْعَتٌ فَتَذَرُوا
 بِاللَّيْثِ الدَّاءِ الْغَائِرِينَ وَاعْلَمُوا اِنَّمَا الدُّنْيَا طَرَفُ الْعِلَاقِ
 وَاصْبِرُوا اِنَّ اللَّهَ مَعَ الصَّابِرِينَ

پس سیاق سخن کردانید و سلسله نظم بجهانبند و لحم بلخ در عظم جوبست
 و شرفیخ در نظم بست و در منظوم بر فائز و این قطعه بخواند **شعر**
 يَا هَذَا السَّيْفَ اَللَّهُ اَلْمَحْجِدِ وَنَزَرَهُ الرَّيْحُ اَلْأَحْمَرُ الْمَصْدِرِ
 فَوُؤَا الْحَيَّ الدِّينِ مَسِيحِيلاً وَحَقَّقُوا قَوْلَ طَرَفِ غَرَبِ
 قَتَلُوا وَاحْتَلَمُوا وَطَبَرُوا عَلَى فِرَاجِ الْمَدَنِيَا الْفَضْدِ

لَا تَهَيَّجُوا قُلُوبَكُمْ
وَأَنزِلُوا قُلُوبَكُمْ
وَابْدُوا بِاللَّيْفِ نَالَكُمْ
وَأَنزِلُوا قُلُوبَكُمْ

پس مخاطبه کر خیال بمعاتبه بخیال بل کرد و خطیب و ارشاد بی گفت و
عذیب و انوائی نزد و چون ادب طبع را بخت و غلبه بر آنکه بر دست **بیت**
روز جنگ است و جنگ باید کرد کوشش نام و ننگ باید کرد
تا شود عرصه مراد و فراخ ننگ بر آب ننگ باید کرد
وقت جوشن شتاب باید است وقت کوشش در ننگ باید کرد
سکام و دشت ماسه را زانک شمشیر ننگ باید کرد
دست پکار روز کوشش کار در دهان ننگ باید کرد
هر دم از خون ادیم خاکی را چون ادیم پلنگ باید کرد
ادیم و اشتهب مراکب را نعل بر بند و ننگ باید کرد
چون نقطه باران از آینه بخان مرکب بگردانید و گفت و الله اعلم
فی الاخوة سلطانکم والی نه انحرار سلوکم و فرق اسلامی عجمی و شامی

هر که بود و دین را بداد و رضا دادند و روی بر فرقه اعدا دادند و توبه
و امن گیر گیر انداخت و کی را در سرخ میخا باندید و شده کارزار بغایت
کشید و جدت پیکار به نهایت رسیده فتنه من بیدل و منهم من فقیر و منهم
من بخندل و منهم من فقیر و منهم من قضی نخبه و منهم من بقطر و آن روز از آن
صبح با اسافل روح در بلای آن خطر بودیم و در غلوائی آن گرفتار
و چون جیشی شب پای در نهاد و در می روز رخت بر نهاد و کواکب با
آسمان سر از روزن دخیانی برداشت و عرصه اسما را بعر و سانس **بیت**
بجاست و چون بهات انشست شب در کردن کرد و ن حمل شد و
پرده در ظلام میان کفر و دین طایل شد و من در انمای آن گیر و داد
و در ضمن آن پکار و کارزار در اندیشه باز یافت آن جوان می بودم
و شمایل او را با خود می ستودم و چون شبانگ بفریب آهنگ کرد
مشاطه ادیم شب راحت جبین اشتهب صبح رنگ کرد با باد صبح
کت و پوی شدم و بقدیم عشق در جستجوی آدمم از آن مقصودم
و سنگ ندیدم و از آن مفقود بوی و رنگ نیا فتم **بیت**

معلوم من نش که سرش نام اوچه و از تلخ و شور در قدح جام اوچه
وز دست ساقیان یعنی روزگار خط و بان و مدخر کام اوچه بود

المقام الرابع عشر في التبعه

حکایت کرد مرادوستی که شمع شبهای کربت بود و تقوید نهایی غربت
که وقتی از اوقات با جمعی از آزادگان در بلاد آذربایجان می کشتم
و بر حمای هرچمن و خضرای هر دمن می کشتم عالم در کله رسی بود
و جهان در حله طبعی خاک ب تین پر نقش از ری بود و نقش زمین
پر روی و شتری و بر کهای چمن پر زهره و شتری **بدیت**
بستان ز خوشی چوبی دلداران رخسار گل چوروی می خواران
با خود کفتم که بت الزام داده و ما هم بصافه آنکه گفته که این صنایع و بدایع
زاده طبایع است و اینهمه نقشهای چالاک از نیای آب و خاکت بدان
خدائی که سنگ بدخش از رنگ و طراوت داد و در لعاب زهور شفا و صفا
نما و که بر که در تربیات و ترکیبات سخن از عناصر کف از عقل قاصر بود و در
حواله این ابداع و اختراع بیولی و علت اولی که در مقصود بود بلکه جمله این

ان

ابداع و انشا و اختراع و افشا و خلق بکون اشیا دارد و خالق مایه که طبع
از نیایه پیکانه است و عقل درین آیه و یوانه در یک جوهر است و اخل و خمر و
یکشایه است و اخل و خمر و یوانه در یک جوهر است و اخل و خمر و
والامر بهار که الله رب العالمین و چون گامی چند برداشتم و قدر میلی که بدشتم
دیدم بنائی مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر بالای منبر و طیلان بر سر روحی
خوشید و موسی سبید و لجه شیرین و خوش و زبانی چون بانداش
چون شیرخان و همچون شیربران در مو عظمی سفت و در این آیت سخن
میگفت که فاطر و الی ثار رحمة الله و خلق را کاه بود عدی خدایه و کاه
بوعید میگردانید که چون شمع میان آب دیده و آتش سینه جمع میکرد و کاه
چون برق خنده و گریه در هم می آمیخت و میگفت مسلمانان نظاره ملکوت
زمین و آسمان و محبت با اختلاف مکان و زمان و حسب اولم نظر
الی السامع الایة از مختصران فی بطران نظاره این دقایق و عجبها
بدین حقایق نیاید و الا این عجایب محجوریت و این غرایب مستوره
سند الکوکب اللطیف و **عن التتمین** و **عن علی الجیر**

صورت آفتاب فلک آرای محبوب نیست اما دیده بیندگان معجب است
 و اگر غرایب آسمانی مضمر است عجایب زمینی مظهر است و اگر حل و شور
 کردون دور و نازیکست کل و نور با مومن پیدا و نزدیکست و اگر میر
 و سبب چرخ دور است ضمیر آن سبیل چمن قریب النور است بریح الموصی
 و حشر الملحون آنکه نبات اموات را زنده تواند کرد و عظام رفا تر احشر
 تواند کرد و آنکه از کل سیاه کل سبید بر داند احیای این اجسام و اجرام
 تواند قل یحییها الذی انشاها اول مره خاک روگون سازد آنکه گوید
 این اجزای متفرق را ترکیب بخواد بود و این اعضا می متمم را ترتیب
 ان الله یحیی الارض بعد موتها و یشی العظام بعد فواتها هر اینه این مظهر را
 استماعی خواهد بود و این تفرقه را اجتماعی و هر صاعی را صاعی و ما ذلک
 علی الله بعرز غلام انم که چشم عبرت گیر و دل پند پر دارد و عقل را
 بر کار و که این نقش از شک که افرید و این بساط صد رنگ که کشید
 و خاک خشک اغبر را با مشک و عنبر که امیخت و عهده های عمار از کوشید
 اشجار که در او سجت و عارض کل را که آب داد و زلف بنفشه را که آبا

داد و در بنفشه و سوسن تیرگی در روشنائی که نهاد و دل بلبل را با عشق کل
 استنائی که داد و صحن چمن که لغت و من داشت از عدن و عدن خوشتر
 است و خاک سیاه بهشت اقلیم از بهشت جنات فیض دلکش تر است **غزل**
 بود اکنون به بر گلشن از رنگارنگان افرها صبا اکنون کشته در باغ از شکوفه چادر
 سحاب اکنون پائید کف گلشن بجانها نسیم اکنون پیا را در رخستان پیا
 بسان دیده و اشی بگریه ابر بر گلها بشکل عارض عذر اینجند می رخسار
 کل اند غنچه پندار کی هست از گل چیا بنفشه در چمن کوی که هست از مشک غبر
 زبغ اصی باران نباتی بخاک اند زمین مانند دریا شد زمین با و کوهر
 سپه دار بهار اکنون کشته در باغ لکن خلیج لب اکنون کشته در باغ منبر
 چو بهبان نه کتی باغ اند چلیپا چو فرشتان کشته در باغ اند فریا
 اکنون جالی دگر دارد جو خوش مردها اکنون فعلی دگر دارد بخار با و دیر
 ز خاصیات این فصل ز تاثیرات این سبب بجنبه مهر در کما بخار و عشق در سر
 ز بهم صولت بهمن شته نور در درین کند از غنچه پیکانها که از بیه خجرا
 غلام انم که چون در بساط با مومن و بساط بوقلمون ره کند بداند که این کسوت

شرف طراز از غار صفت آمده و من حسن من آمده صفت دارد هیچ دست تصرف
 غایب تحف بر وی کشیده است و دهم و نهم هیچ صاحب صنعت
 استاد به ترتیب و نهاد آورده **بیت**
 دوران گل و لاله و ایام بهار عالم چرخ خوبان پر نقش و نگار است
 سوسن بچمن در صحنی بزم لباس است ترکس بخت اندر پیری بیم غدار است
 گل لعل خدر از عفتی در بر که منجالی دارم و سر و بلند قدر انجوتی در سر که منجالی
 دارم سگوفه سپید قبا در عهد صبا پیر شده و در عهد جوانی به پیری سر شده **بیت**
 پریش اثر کرده در عهد سنوز در عهد پیری و جوان عهد سنوز
 بنفشه خطیب جامه بزم غامه چون مشکوران سر بر زانو نهاده و چون میوه با
 سر در پای کشیده **بیت** چون چمن بر خیزن بنفشه در رسم
 کایش قدم فرقی و کمی فرقی قدم ترکس چون انجیر بر در و دست
 نهاده و سوسن چون ولیا بر یک پای پیاده نه از ادستی بنفشه و نه از پای کشیده **بیت**
 چون ترکس اگر زرت نباشد در کف بر پای بایست همچو سوسن در صفت
 چار باید وقت مجازات بزبان مبارات میگوید که مناز و سر منراز که سر و پای

ما پیش زنده و شاخ تو ما بشکم ما پیش کشید که تو بنفشه کشیده و داری ما بنفشه کشیده **بیت**
 خواهی که شوی بر فلک ای چمن خنجر بنده و دو دست بکش ای چمن
 و سوسن از دبا بیل استاد میگوید که این مدعی کذاب ای صیقلی قلاب
 سی روز بیونی و فراموش کنی یکا که بکوی تو خاموش کنی چمن
 باش که من بر یک قدم پویم و با ده زبان سخن گویم که سه عشق
 نفعتی است نه کفشی و بساط مهر پیوسته نیست نه نمودنی **بیت**
 از کفشن سر تو دیان بر بستم هر چند که ده زبان چمن سوسن بستم
 و بنفشه مطربا لاله رخا باز در از میکفت که تو دل اینکار نه داری تن
 این بار نه داری بیاد ای از پای در ای و به ایسی از جای ای رکنی
 داری و لیکن سکنی نه داری آبی داری و لیکن تابی نه داری عاشق تا به ارباب
 نه آید از مشتاق سکنین باید نه رکنین هم در عاشقی خامی و هم در معشوقی
 نام نام کاچی معشوقان رخ افروخته و کاچی چو عاشقان دل سوخته **بیت**
 سر تا سر صورتی در کنی و کنار دل چون لعل عاشقان رخ چون رخ
 نمانده ولی نمانده لطیف ذاتی و لیکن بی ثباتی **بیت**

چون سیل زکوه نارسیده بدی چون دولت تیز ناسته بری
 چون من باش که شربت دمی چشیده ام و ضربت وی کشیده ام و با شک
 و شکستی از دل بستی که زده کم کرده ام و نواز از آتش عشق رخ پر دود را
 دور ماتم فراق جامه کبود **دل** یکباطن دل در استیافت دارم
 پیر این ماتم فراق دارم وکل دور ملک چون عاشقان یافتی
 یکسوی لعل و یکسوی زرباطن دیگر و ظاهر دیگر رنک فیما بین و کس بر می آید
 اگر از وی فای معشوقان جونی رخ زرد فراموش دارد و اگر نیاز عاشقان
 بطلی عارض لعل معشوقان پیش آرد شراب نیاز در قدح ناز ریخته و عاشقی
 با معشوقی اینجا نه در معشوقی صاحب جمال نه در عاشقی صاحب گال **دل**
 چون لاله نمی دست ز بوی آید با چون کل دور ملک دور وی آید
 و سس سپید چون عاشقان بزرگ امید ملوک دار عشق می باز دویم سپید در خاک
 سیاه می اندازد و زرباطن حال با مغاليس باغ و نه ابر راغ میگوید
 که مدعیان بی معنی را دمان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب
 خوش باد که هر که را این سیم باید دست و دامن پر سیم باید **دل**

چون کل چکنی ز عشق پیر این چاک مانند سس سیم در انداز بجا ک
 وکل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه باد بجائی و در غما نیست
 این چه فوسق لاف و افسانه و کز افست در این سیم شیرین هیچ چیز نمیدانی
 در ستمانی این بدین طاعت انداختیم و فشانده ایم که این نوایس نشا ختم و این چه
 زرباطن نده ایم و بجای سرور می دینار می ده ایم و زبان بین لاف کز اف کز اف **دل**
 دل باشد می پریم کی که در جفت با سیم بران سخن بزر باید گفت
 وکل سرخ چون که در فشان از کان خشان سر بر کرده که آتش در لفظ زبید که دو
 دور دولت است و نوبت بهفت زبید که نوبت نوبت است و زبان بی رو
 ما اغبر است و چمن بی بوی ما **دل** اینجا که جال ما جهان آرا یه
 خورشید فلک روی کس تناید و نیلوفر سبز جامه کلی عامه سر آرا
 بر آورده که ای آریگان خجکی این بی باکیست عاشقی نه پشینه شاست بی
 دلی نه اندیشه شاست که قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شمار که فرق را آب
 نیست از حرق چه اثر ما باری ل بر مهر افتاب افکنیم و پسر بر آب افکنیم **دل**
 از عشق لب لعل تو ای خوشاب چون نیلوفر سپر افکنیم بر آب

و به برون این عجایب و درای این غرایب چند هزار ترجیح و تفضیل است
و این سخن را به شرح و تفضیل که این همه در شکلات و حدایت سندان
و معللان اند و در انجمن بندگان سبحان و مملایند **شعر**
فَكَيْفَ مَالَهُمَا مَدْرَكٌ وَقَدْ رُتِبَ مَالُهُمَا غَايِبٌ
إِذَا رُتِبَ نَصَابُهَا كَيْفَ كَيْفَ كُلُّ شَيْءٍ لَهُ أَلْبَةٌ

کرهی در کوی سنت اشانی بایست و در بهی در معرفت رو در یابی بایست
از وجود این صنایع چشم را کجی باز کرهی در چشم عبرت روشانی بایست
ساکر جنبه عالم کو اهی بیند کرهی برستی صنایع کو الی بایست
پس گفت ای دوستان زمانی و یاران زندانی بدانید که این همه رنگها
مشوبست و این همه نقشها معیوب که کاس غرور دنیا اندک صفا است
و این نسیم وزان را با دغزان در قفا است با شمسحاب در و کا فور فرو
بیز و این گلهای صد نگار از ساقهای انبشار فرو ریزد تا لعل و یاقوت
با غراپنی خساره رگین برخاک زمین ده و لعلیان چمن بر ایابی در خاک خاک

افشاده

افشاده با ساین از بخت و بخت و تاج و دو لاج بی نوکشته و عند لیب
هزار نوالی نوکشته غنای رسو و سرور به بکا ماتم و غم بدل کشته بزبان حال
انفعال میگوید که انظر و ایا اهل الامصار و اعتبر و ایا الی الا بصائر **شعر**
آهِنَ الْكِرَامِ الْمَوَاصِي بِهَيْبَتِهِمْ بَيْنَ لَنَا أَنْ مَتَوَاهِرِهِمْ
فَالْوَاقِصُوا مَنَاجِيَهُمْ جَلَّوْا لَنَا فَضْلِي الدَّهْرَ بِأَعْيَانِهِمْ

چون ارتحال و انحلال شیخ بدینجای رسیده و صفائی بهار تمام شد و فقیر
خلق عام پر برپای خواست و سفره سفر ازادی بخواست و گفت **بیت**
بیا مرزاد که بی آنکه در طاعت رعوتی کند از اسباب استطاعت این
غریب را معونی کند هر یک آنچه داشت در میان افکند و هر یک در انان افکند
و چون رخ در باد سکا کرد و غمی میت برآه آورد و بعد مانع قافیه **شعر** و فرقت
معلوم من نشد که زمانه کجاست بود و زبزم روز کار کجا خورد و در
دست الی را بکده امین طرف نکند پایی جل و را بکده امین **شعر**
المقام الحامس فی الغر

حکایت کرد مرا دوستی که از راه صحبت موانشی داشت و از راه طبعیت

مجاشی که در مبادی عهد برعت و تادی دور خلاعت که شیطا
 صبا شمر بود و سلطان هوا متقلد خواستم که در اطراف عالم
 طوافی کنم و در نفوذ سخن صراف **مث** **فَعَلَقْتُ يَصُوفِ الْكَلْبِ**
وَعَسَكْتُ مَحَا فِرَاحَ الْخَيْلِ تا آن زمان که پای از گت و پوی
 باز و طبع از جستجوی زبان از گشوی و آب غربت اش **بیت** **ثَمُوتِ بَشَانِ**
 احداث چرخم از گت و از پوی کرد و زلفت موی و وز صفت و کی
 دانستم که نهایت حرکتها آرام است و غایت سیر سفر با مقام و طوافی
 اماکن صراف می ساکن را اصلی و ضایعی نیست و فقه را که صورت شده
 است فصل خطابی **مث** **فَالْقَهْرُ غَصَا السَّهْرَ وَفَلَاحُ الْخَوْصِ الْخَيْلِ**
 روی از موقف و مشعر محرام بسطت الراس منبت لا اقدام نهادم
 و بحکم آنکه از افواه رجال شوار و اقوال و موارد احوال شنیده بودم
 و از اخبار اخبار محاسن افعال دیده و از چمن روزگار گل خست بار
 چیده و در صلهای عرب و قایق قصاحت آموخته و در کلهای عجم آشن
 ملاحظت افروخته سخنی در دماغ ممکن در غوغای در طبع متضمن و پندار

الم

در سر که من صاحب ادم و کامل صناعت عجم و عزم مراد هر کلامی معالی
 و در هر سخن مجالی **بیت** **از فضل هر ارگونه باد اندر سر**
 سودای هزار کیهان اندر سر و بوسایط این مجایل و ذلیل
 این جایل بهرجانبی از سر مایه خود تو آنکری می نمودم و از مایه خود چمانه
 می پیوادم و از نصاب خود نصیبی بیاران می دادم و از صدف
 خود دری در کنار بهاران می نهادم تا وقتی در طی و نشر اوراق
 آن سفر به و جز را بکار خطر از دی بهمن لبش نو بهار رسیدم و
 زمام ناله طلب بر زمین گشتم و قد با کشیدم و چون خیای آن
 بلاد و خنای آن سواد دیدم و در مراتع آن بگردیدم و زلال شاع
 او بچشیدم در تعجب ترتیب و تفکر ترکیب آن بسط و فیض و طول و چین
 با ندوم و آیت قدرت در خلقت ملکوت السموات و الارض خواندم
 و دانستم که مکان آسایش بسیار است و آسایش و نایش بی شمار
 بندها فرار گریه کشدم و عصا و انبان غربت به نهادم **شعر**
فَهَلْ لِي لِقَاءُ الْوَفَا وَ الْفَا ضَوْا **كَيْلًا فَا بَعْدَ الْجَنَّةِ رَاضٍ**

بودن را در آن دیار عزم کردم و رای قاضی کردم و هر روز از وقت
 قریب صبح تا که ششم روح لطیفی از ریاض در آن ریاض می کشتم و طریقی
 از آن بساط و کوشه از آن بساط می نوشتم تا دومی بمساحت سود و محبت
 جد و برسدیم بالای دیدم بلند و بر فراز وی تنی چند از دست ایام کریمه
 و در پای دام دام آویخته چون چشمان برین افتاد و در آن سعادت برین
 کما و کفنی که از کمال ظرف باجای طرف مرا میخوانند و بنوع معرفت اینکاف
 اصل بر یک نسب و اصل من میدانند و فصل وصل من بخوانند طایر روح
 خواست که شریک آن فتوح شود و با آن جمع در نایش آن شمع هم صبح
 شود و غمان غالب در طلب کوشش آمد و زمان قلب در طرب و شش **شعر**
فَرَّقَنِي الدَّشَاطُ وَهَافَلْبِي **وَأَنَّ الْقَلْبَ يَتَّبِعُهُ النَّفْسُ**
 و چون از کرازه بمیان رسیدیم و زبانه انشعاب جمع دیدیم سنت سلام بجای
 آوردم و بران قوم سلام کردم هر یک مراد جواب میباشستی نمودند و
 فروزدند و از چپ و راست مذاهی اهل امر جانهاست و عالم در نصرت بها
 بود و زمین در حضرت از بار و کلبن در رنگ و بوی بود و عند لیب در کفشی

و مانی

و صراحی صبح در برابرش و اثر راج روح در سر ایشان و آتش گرم با
 گرم در آینه و شیطان هوا از عقال عقل کریمه و مفرح اتحاد همه را یک
 کرده و تهرات اعتقاد همه را یک علاج نموده همه بهم پیوسته و در هم بسته
 نقش بیگانه بصورت یکا کنی بدل شده **ملیت**
 افروخته بهر طرف از کل چراغها چون روی دلبران شده از لاله را
 امراض حرص باید سودا و عجب بیرون کشیده با ده لعل از ما غما
 همه جمال یکدیگر میدیدند و محال یکدیگر می شنیدند همه با شادی و نشاط
 پیوسته و بر بساط انس طاب نشسته نه چو شیر و لعل و خروس در عریده و
 و سالوس و نه چون نذر و وطاس در بند رنگ و ناموس چون
 آسایش و آرایش روی نمود و کل صحبت بوی داد و در صدر را مجلس
 چرخ بیکر و دوران شربت روح پرور و در آن مجمع دایره گردان
 دایره پرگار صدر رجال صدف نعل برابر بود و در آن حرم محرم چون
 بطحا و زمزم محفوظ و منحوس رئیس و مروس هم برود و زمام و قبح دهم
فَصَلِّتُمْ تَقُولُ عَلَّاجِرِي **وَأَبْدَيْتُمْ تَجُودُ عَلَيَّ أَبَدًا**

اِذَا نَادَيْتَ اَكْرَمَهُمْ سَجَابَاً
و چون صدای سماع مرکب جازا ناخن گرفت و از با قوت روان
قوت روان ساختن گرفت و لکن شراب فصد تا راج دو اعل
کرد و نخل بخار از کلاس بر دوس نفل کرد نفل مجلس نفل اخبار بود نفل
ماده روایت اشعار و حکایت اعرار بود در هر جمعی تا شا کرده می شد
و از سرخی انشا و دانش می افشا و نقطه من کل روض و تصرف من کل
حوض تا برسدیم بوصف انواع ریاضین لغت انوار بنی در
که در وصف ان سفته اند و غریبانی که در لغت ان گفته اند و ما هنوز
در شغل آن مقالات و سکران حالت بودیم که صدای کلامی بهوشما
رسید و ندا می کلامی بگو شما چون جاسوس سمع بشید صاحب لایت
چشم محسوس بدید پیری در زمی و زینت غریب و هیات حتمیت پست
متحلی سکه ذلت و فتنه قلت خلفانی در بر و صرعه بر سر شعار و دمار
خلفانی و زار و در احوه عصا و انبانی زبان تصرع و بیان تشعشع گفت
ای سحر مروت و اسی بد و قوت هبل فی نواکم و عه و هبل فی نظام

سعه در این پایه ساعتی توان غنود و درین پایه لحنی توان بود که
روح بعصائی کران نشود و سفینه فوج با نبالانی تفاوت نکند چون
این گفت بسمع جمع رسید و هر یک انبغال بشید زبان یک
با جابت تنهال کرد و پیرا اکر ام و اجلال کرد و باراتی بشارتی داد و بکین
عنایتی نمود و گفت میانهی در اسی که بساط کیک است و باد بهمنک **هبت**
در کوی خرابات و سرای او **هبت** منعی نبود در اسی نشین و بیش
پیر در زاده زول کرد و خود را بخود مشغول کرد و با سراق کفایت
جمع بشید و بدید و در هر یک می نگرید و حله می تنید و خرده می حید
و در ان میان یکی ازان یاران با یکی از همکاران مجاراتی میکرد
و در صفت بهار و رفعت از بار مباراتی می نمود تا یکی از منتظران آن
جمع و مقبلان ان شمع که اهل ان صناعت و صاحبان صناعت بود
فرمود که درین معنی گفته دانائی و عشته پشوانی یاد دارم و هم اکنون **هبت**
چیت آن آسمان بر زنجوم و انجم او بشکل دیگر کون
لذت عیش در برش موفقت ویده عقل بر رخ مقنون

سرخ وزرد و سیاه بر پیشانی
 بی قلم نقش او چو بوقلمون
 ماه مهرش از آن کردون پیش
 انجم آن از آن چرخ افزون
 پس از آن پایه بقوت سرمای به حاصل شکلات و تامل محض انداخته و بکبر
 الفا کردند و بیض صفا افتاد و آن تعبیه بی تمیید در میان آمد **مدیت**
 چیست آن خوب بخت ساده
 نور رخسار و لبر آن داده
 پیش از وقت خویش و اندیش
 بد روز و دوش و شب و روزاده
 راست بر گونه پیا لعل
 مانده در قهرش اندکی باده
 برین قطعه از آن جمع نو این تحسین و آخرین برخاست و هر یک این
 ابیات را باز خواست تا این ابداع و اختراع در اسماع و طباع جای گرفت
 ناگاه از آن زاویه پیر منبر وی زبان بهنوی بکشاد و آغاز سخن را برداشت
 و گفت ای بحر حریت لوی بدور دریت این شربت از کدام رود است این
 رقص بر کدام سرود و خاری بل خار بی گل که دید است و نوحه بی غم و نوحه
 چایتم که شنیده است صبح صادق از شب غاسق پدید است و این قفل را بگذا
 کلید است و بالایی این نظم بدین شکر فیضیت و شیب این بدین شرفی نه این نظم

من المعصنات المشکلات و السابرات الدارات و الخفل الخفل نظم را طبع است
 و شعر را درجات بعضی معلوم است و بعضی مبهم بعضی قفل است بعضی قفل و کوفیه
 که از ادوا الشرفین خوانند و بعضی که از ادوا الطرفین گویند و شعر است که از ا
 قشابه الاجزاء و تناسب الاعضا خوانند و در تحت هر یکی کایست و جویان یکرا
 میدانی و معرفت هر یک را معیار می میرانی و بنای هر یک را مکانی نه هر که
 سخن تواند گفت در تواند گفت و بیشتر ازین بکار است که در صدف افکار نهفته
 است و نماند است و نماند و نماند است اگر شمار ازین ترصیع مرصع
 باید و ازین تعبیر طبع دواجی فاما خلیل الجلباء و صاحب صنعة الصفا و
 عالم علم نخل و شمع نیست و اما فضل بی تقصیر و ترشح نه اگر بخوبی بید که بر این کجاست
 ازین مخدرات بسانم و برهنه شان بانها بخوانم و کره محکم هر یک بکشایم
 این شمس و بد و بر شایم و چون پیر غیور رسوا آن صور بر خواند و آن غرور
 بر خواند در ترفیع آن درجات هر یک از بصاعت مزجیات خود نخل شد و از نخل
 این مقالات و شدت این حالت و جل گشت جمله بسؤال نوال پیش آمدند و دست
 نیاز دراز کردند و گفتند انعام ما تمام عادت کرام نیست و سائر این شکر را بگذا

واجب نه فابط لنا نه البسط وادمانا الى سواء الصراط يكره بشرط العوض
 في هذا البؤس واللون على المطعوم والملبس عين الله عليكم حسنوا كما حسن
 الله اليكم جمله لبيك اجابت زنده وگفتند تن و آنچه در ویت فدای تن
 و سر و آنچه بر ویت برای تو بدین جواب صواب متقدم و تبسم ایشان شد
 و در میدان بیان آمد و گفت اما مضطرب و مشکلات تا زبانت که گفتا
 شمس شود و الفاظ وحشی نامشهود بکار دارند چنانکه شعر لبید و غشی
 باقی و جمله اشعار جاهلی است باز مضطرب و مشکل پارسانست که معنی او در حدیث
 بسیار و کثرت اظهار نمودن دانست چنانکه گفته اند **بیت معضل و مشکل**
 پیوسته زمین یا طلب ملک و پوی پستی بی این در جهان بود هیچ رنگ و بو
 با ابراهیل روی و بت زرد چهره بخت از عین آن که هست همیشه سپید و
 و ریل و عقد حادثه که کاه پیش نه از آنکه او سپید دست و سپاه بگو
 و نظم سابرانست که از دیان بدیان و زبان زبان میگرد و کاه پیرایه طبل
 طوفان کاه سرانده نقد صرافان بیاختن و دید و سوادش سینه پاکه از برای برتر شود
 و از خانه بدر نه در ویت را و باز آید و در حکایت حاکما زانجا که گفته اند **شعر**

أَلَمْ تَرَ أَنَّ شِعْرَكَ سَاغِرٌ وَشِعْرُ خَوْلٍ بَدِيلٌ لَيْسَ بِكَ

این جنس بسیار است و ازین نوع پشمار مضبوطات میزان عمدت
 و طوطیات میزان وقت این ذکر او تطویل بطایل است و تنقیل بی یاف
 درع هذا الحديث فذكر الحديث حديث مقفل انك في مفاسح كذا في دولي
 صاحبی روی نماید و ما خوانده شرطان مذند سرانیت را در ادراک
 نتواند و یکی از جمله انست که می تازی تازی نویسی بی عجم و اعراب و دیگری
 پهلوی و هم بران زن و هم بران میزان و چون بر خوانی بر سه دو
 یکی باشند و از پارسی تازی و از تازی پارسی بر توان خواند **بیت**
سینه دمانی تفکر حدیثی هیچ بند در دانه بود
 شنیدی زمانی تفکر حدیثی هیچ بند بردار تا به بود
 و هم جنس مضبوطات جنسی و دیگر است که از مضطرب خوانند و این کیست شود
 است پارسی از یکم نکل لغت و تا زبانت را اساتیر است بکم کثرت التماس
 و صحرایی بر این سوال قطعه آورده است و بر این سخن تکلف فطری کرده و هیچ
 کس در پارسی صراحتی گفته است و من از بهر تحریر یک طبعیت و تعریک و تحریک یک

بیت تمام آورده ام و در دیکوی توقف کرده ام تا کی اتفاق افتد **بیت**
 ز کین مرگ یا ر **رای** کرم نیک زن
 و این در صنعت پیش است که بر مصر اعی جدا نتوان خواند و مخلوب
 بتوان را اند و معتقل است که معترض معشوقی معین نیست و غزل است و جلی محمد
 مفرد نیست در مدح و نهی تا باز است نه پارسیا را و شعرا جایی گفت اند ان اقصایه
 شر با احتفال و ذوال اشرفین و ذوال الطرفین هر دو یکی است و هر یک
 و بیت در مقام خویش آورده است و بن هم و بیت آورده ام **بیت**
 بتازی و ترک بتازی این بس **چو** در حلقه عشق شمع بتازی
 بتازی درین کوی خرد دل و جان **و** کز چه درائی به اول بتازی
 و اما مشایخ الاجراء و مناسب الاعضا است که من و بیت **بیت**
 ای جهان از تو شیر زرد بر **روز** کار از تو بافته هر شتر
 ای جهان از تو سیر بر در **روز** کار از تو بافته هر شتر
 چون فوج و موج آن دریا با وج نما کشید و بدان سیر مجد ز با سید
 اصحاب اقتراح افداح بنده افتد و شیخ را بزبان اعنه این خوانند

و بانی نوائی خود در ساختن و آنچه داشتند در وی انداختند و بداند
 که کز اف کفین حرفت سرد است و لاف زدن کار مرد است و هر
 یک آنچه داشت در میان نهاد و پیر جمله در انبان نهاد و اوقات
 روی غریمت به غریب آورد و قصد دیار شرب کرد **بیت**
 و ز بعد از زمانه ندانم کز چه است **چرخ** ز حادثات بیغرو و دیبا
 از کز و فریخت بفرماند یا بذل **و** جستجوی رزق بچپ رفت یا بر است

العامر الثالث عشر فی الکلیج

حکایت کرد مرا دوستی که پیش رو ارباب و فاب بود و سر دفتر خوان صفا
 که وقتی از اوقات که کسوت صبی بر چلی خویش بود و شیطان شهاب در غی خویش
 و حله کوی از نقش خلعت طرازی داشت و خصن امانی از نسیم جوانی
 اینترازی عمر از نهی و طراوتی بود و خویش را خضرتی و حلاوتی در سه
 صبا صبحی صبحی و در سه روحی فتوحی **بیت**
 اندم که چرخ را سوی دست بر بند **چشم** به سپهر عردن در پس نبود
 و ندر طواف پهنه در کوی کودکی **خوف** از ای شعله و چشم نبود

دفعی که میگوید زب آب کو دکی وز دست شیب در حق عرض نمود

ترمان فی سیرت خبیات
و عیش فی نایب سیرت
و حب العیش نایب العیش
و کمال العیش نایب العیش

و من در غلو ای آن غرور و غمائی آن سرور باز مرده از طریقان و فرقه از طریقان
چون باد از صف بصف و چون باده از کف بکف می کشتم و بساط طاعت قدم
انبساط می نوشتم و باد و دستان در بوستان از سریشی عیش می کردم و در درختی
تازه روی می دیدم و بر شجر حریفی خوش گوی میگزیدم و از غره غرابان تا
مطار ارواح و از دره روز پر نور تا حد و آب شیب بچو که شتول می بودم و کاه میگزیدم
که بر بساط عشرت و امن کشیدی کاهی ز دست جوانان بد چشیدی
از آب جرفشان پیاله بخستی در خواب جز خیال جهان ندیدی
تا روزی که از مناسبت دهر و شایسته که در قوت نامی داشت و در مردت کاه
خواست که از آن شایسته که شت خوان و فاجع کند و با کار افکار هر یک را باز جوید و بجا
بخور هر یک را بگوید و کند حال هر یک بداند و درج هر یک بخواند و اما آنچه

تجلی

همگانه و کاس کرد و دهم الفاظ و انقاس شود مایکی از آن طایفه که شسته
داشت و امرونی اتحاد و بر روی روانی داشت بمقانی معلوم و بیجادی مرقوم
بنهاد و شب یزد از شبهای معین بود و خورشید کج از خورشهای معین بر یکجا
نرخه معطر قرار دادند و بر لوزینه کفن بدین جنبه کردند و چون اصحابان آن شب
بشنیدند بران بشارت بدویدند و صوفی و ارباب یک اجابت را لب و
دندان شده و خوار زمی و ارقیه دعوت را معده و دایک شدند و دعا معده
با حنا بایستند و آنرا از آن می تغلبس بخوانند و حضور آن مانده را بایستند
چون دوم بسوی توای میجو ماه و چون جانان بوقت چون جانان
چون اوقات محسوب باطل ضرب رسیده و ایام معدود شب معهود کشید
از آن اصناف اصناف و کرام و اشرف من الفلک الی الخسق یک صفت و نسق
بر دروازه ضیف تازه روی جمع شده با معده بانی بوغ و اناهای خروغ ریاضت عجا
کشیده و نرج اتمای خجسته دیده هر یک بیانی خوان شده و چون نغمه نشنیده
هر یک جوان بطبع پاک و دل خوش مانده نغمه لغمای آتش
پیش از طلب آن نصیبت و اتفاق آن غریبت پیری غریب ادیب بامهر از

کشته بود و در مباحثه و مناظره هم آواز شده و میگویند که از آن نامه محروم
 نماند و بی ماز شب معصوم و مخوم مکرر و صورت آن اجتماع از وی تحقیق و
 قصه آن خور و سماع با وی بگفتیم و برادر سنده اسماعیل بنانیم و بعضی گویند
 الی کراخ بروی خواندیم پیرزانی قاطع و بیانی ساطع گفت ایها السادة
 عهد و لاعاده اسباب لذت آن مهیا بود و کوس را بختان معانیه تزلزل بطریق
 غایت کریمان نیست و استعجاب نواید باجماع مویا بجز سیرت لیسان و اگر بگویم بعضی
 برینه و یقط کسره پته و آن امر لو اذاه جوع بصورتی قلمبه قنوع **بیت**
 در کاس تو جهره اگر بخت کیش و از کاسه و کاس دیگران کیش
 درین قالب محوف چه خرد و چه درین رکن معلف چه خار و چه ترازو
 خود کباب گردن از آنکه از کاس کنان شراب خوردن هرگز نمانی و دهانم طی
 و نه هر که خانی نهد صاحب ریاست بودید که من سر قفل و دل طفل ندارم **شعر**
 وَالْحُسْنُ تَنْتَبِهْ مِنْ حُفْنَةٍ بِالْظُلْمَاءِ وَتَنْتَبِهْ مِنَ الْعُظْمَاءِ بِالْجَمَاءِ
 گفتیم الله الله درین ضیافت طفیل مانیم و اصل تو درین بهجا تیر مانیم و اصل
 تو پر خار باد بساطی که بی تو سپریم و بد کو ارباب طعنی که بی تو خوریم هر کجفت

یا

انچه من میگویم تعلم ارباب حقیقت است و انچه شما میگویند حکم اصحاب حکمت
 و چون سخن از روی حکم رود نه از روی تعلیم شما را بر جان مان بود و بر جان
 میان بدانید که شریعت ضیافت کرم طبیعت ضایف دارد و این سخن است سلوک میان
 و ملوک **مثل** **الْبَالِكُ يُحِبُّ دَعْوَةَ الْمَلُوكِ**
 این را و خاتم اوراق **سُبْحَانَ حَكَمِ الْعَمَلِ وَحُكْمِ الْقَوْلِ**
 قَوْلُ الْمَقَامَةِ حَكَمًا مَبْلُوكًا فَحَكَمَ حَكَمًا وَاعْلَمْ أَمْرًا
 و چون بران مانده موجود کالحق السرد و نبستم و عقد های احترام از گردن
 احتشام بانبساط و اقبال بکسبیم و بوقت آنکه آفتاب منور بر جبین مدور
 از گریبان شرق بدامن مغرب رسیده و کمال شب سرمدی لام در چشم روز کشیده و
 نامر در غدار غمار و مید حالت روز سیر کشد و در دای صبح منبر **بیت**
 بگرفت از برای دل کینه تو ز را ز کین شب ولایت روی روز را
 بنام آدب تیره سبیل شب یاه از آفتاب تابش گرمی و سوز را
 مضیف ظریف با جبه لطیف و دستاری لطیف بیاید و کسرونی کسرت و خورونی
 بیاید و دوزخانی بنهاد از روی عودمان راسته تر و از زلف شاهدان پیراسته

چون در آنکس نین هزار رنگ بر هر طرفی انانی و بر هر گوشه ابائی ابا از آن لطیفتر
 و ظرافت و نظیر غیر حیوان بری بحر را شامل و الا ان حقین و طری را جامع شود
 با حل در یک برج انبار گشته و یک با طیر در یک درج هزار شده **و بلی**
 اندر اطراف صحن او پیدا کور پیدا و ماهی دریا
 بار و انبار یک با نینوا جفت و همراز بر دیا حلوا
 در هر خضر و قمر و طراد و در هر قله لای و حلا و در کالات کاسات یکلیج
 چون در صدر جای گرفت چشمه خورشید از آن خایره شد و دید در آن یکبا خیره **شعر**
 بلوح فی جانب الاناء نالوا الشمس بالضياء
 کما نال الثمر فی الثجل کما نال الماء فی الصفاء
 سرکه او چون می بخیلان در غفران او چون کوه غیلان چون چهره عاشق محفل و چون
 لب معشوقان میل بمنزله دام طوز و بکر عکرم طراز و بر غفران مطیب و فرغ **و بلی**
 بر یک و چهره بیمار لیکن اندروی و دای دل شمی و شقایق تباری
 بوقت طلوع بر دکرده دست خوانسار زرنگ و بوی بسی زرگری عطاری
 چون بر جوشم بران سبک افشا و لرزه بر اجزا و اعضا افشا و حال از جمع و بوی

خواست و چون نشیب بر پای خاست و چون باد بر تن رای کرد و پای فست
 در پای کرد حاجت منجران حال شده و باید کرد در قیل و قال شده و منجی
 هاست که در بعضی پیر خاست که در پیر بر خراهر کرد و خود را بی ثبات و قرار کرد
 و علامت و غرامت بر سکون و اقامت اختیار کرد و زبان فصیح این باب است **و بلی**
 اودعکم الی یوم الفیمة و سبعا لیلین طایله لیلایه
 لقد اکرمکم ضیفا کریمیا و لکم فی الخفیه کرامه
 و لانی قد عزت و کفرار اذا فکرتم لحسن من اقامه
 پس هر یک از یاران و همکاران زبان طعنه میارستند و موجب آن نفرین
 بازخواستند و آن مجادله تطویل رسیده و آن کلهکوی متفیل کشید بر کشت
 ماشاء الله کان و عیافان نشان این در نامه سکه تراست و این سخن بگفته
 بهتر است پس اگر از اظهار این خجیه و اجبار این خجیه چاره نیست و این اقراح
 و انجاح را کرانه نیست همه حال نعم اشب فرماید که است و این مائده را پیش
 بر باید داشت که شرط میان این معلوم بعد از شرفین است و جمع میان من و این معلوم
 کا بجمع من الاغنیین من انعام در حق من بجمع بختراست و این اکرام و اتمام در حق من

علت تغیر است و من از آن قسمی که بطبع و اندر دام آوردم و از طاعت جاهل و غر است
 اجل بر منم غرب فطره و دونه اسلالت و رب الهه تمنع الکات کشته اند
 مؤثر از روی شهوت و دونی از بی حرص و از افسدونی
 لقمه نان بود که دارد باز از بی لقمه های صابونی
 حاصل بحال بعد طول المعال ان بود که بر کرسی سنی سه روز صبر کردم و طبع
 را بر قطع آن فایده و دفع آن مایه جبر کردم و تخم صابری در سینه بکاشتیم
 و خوان و سفره از پیش بر دستیم بر سریت و دلهای که دید در فراق
 جان را می شتاب کرد چون بخت دل بر اثرش بر دست چون می بینت
 پس روی به پیر کرد که ای شاخ نصبت چو نسا فوضا عافا بنا پر کفست ای فقه
 احراز و سره اخبار قصه که مراست با سبک دره شب بیدار کشته شود
 قفنی ستمی مکن که مفرط و فی قصتی جو کصد عاقل
 بداند ای اخوان صفا و اخوان وفا که من وقتی در اقبال شب بیداری
 اغتراب نیس بور بدم و آن خط ابراسته پر خسته بیدم کفتم درین
 چندین ادیش و نمایش روزی چند اسایش توان کرد و چنانکه غر باد شایع

اعظم بنشیند تا نیک و بد احوال بیند بر دکان بر از بی شستم و با آن
 دکان دوستی پیوستم و هر روز از وقت تنفس صباح تاگاه غلغل و اح نظر
 آن دکان بود می و سخن با جناس مردمان شنودی و حکم آن که مود طبت
 و مراقبت روشنائی پدید آید با خداوند دکان انشائی ظاهر شد و چون
 صحبت استحکام پذیرفت و ماده مودت قوت گرفت و خجایای سرار در بیان
 نهادیم و خجایای ضایع بر طبق عیان روزی خواجده بر از روی گرام و اغراضا
 هزار ابراز روی بن کرد که من در شایل تو فحایل فضایل می فهم چه باشد اگرانی
 بر خوان بگفتی و لقمه با برنگ زنی که رسم ضیافت قدیم است و حق محالیت عظیم
 و ازین است که قسم از ادکانت و عهد حال از دکان چنانکه کشته اند **طعمه**
 چون آفتاب و ماه قدم بر فلک نینم کرد با خیال وصل توان برنگ زینم
 مارا چو میرانی وصل تو شد یقین حاشا که بعد از انفس از کوی شک نینم
 اندم سادمان که با شرک و استراک دست اندر استین غم مشترک زینم
 اسی داده عشوهای گلشن صبر کن با لقمه عشوهای تور ابر محک زینم
 کفتم تو را بدین احتجاج حجت باج نیست و در این باب الحاح و الحاح نداین رسمی است

محبوب و مستی است مندوب و مقصدیت مرغوب بالعين والفرق
 کالرج والبرق بشا بهم و فواید ان مواید در باجم شبی از شبها که چشم
 او بهم شب بود محفل بود و چشم ایام بظلام محفل و فلک رومی نیلی در
 دشته و هو طیلان میلی خواجه میزبان نشا و ارد بر آشیانه آمد و سایل
 و ارد بر خانه گفت اشب حجه می باید آراست و این پنج از طبع می باشد
 کاست کفتم مرجا با مضیف الکریم فی الیل البیوم چون بر غبت مضیف نگاه کرد
 زود روی براه کردم و هر نفسی تطفی می نمود و تکی می نشست و تپاره از راه
 بریده شد و طری از زمین کشته و شنیده شد پس روی بن کرد و گفت بد آنکه
 ازین محلت تا محلت من برار و اندک است و اندرین میان صد کوی با بام
 و آب ان محلت خوشگوار تر است و هوای آن سازگار تر و این محله سخت
 مذموم است و بر غر با می شوم آبی روی دارد و هوای و بی و غفونت برین
 تربت غالب است و سکن اهل مشابست مداسر و مغالین و اهل جیل و تکلیف
 اینجا باشند و تا بوقت و جانه و دار و عکاره اینجا تراشند و مخصوص است
 به جمع راندگان طایفه برجامانندگان و محلت ما محلت مناسیر و سکن مشاییر

المن

است با خود کفتم خد و علیک عین له نختین قدح در داند و اول شریف
 بر دهر سخن که برین موال بود در غور و وقت و حال بویس بر زغاث شیطانی
 و عثرات نفسانی حل کردم و این بساط بنو شتم و لا حول کردم و بر کفتم گفت
 ای جوان غریب بد آنکه شب بیکاست و با بجانده مایلی را هست و که با نوبی
 خانه حجره می آراید و آمدن مارا می پاید و کفشد اند غریب کور و کر باشد و غفلت
 طالب شور و شمر تو چه دانی کان سوره از که ام غنیره و فبید است و چگونه
 لطیفه و جمیده است و مارا با او از چه روی سوزید است و دوستی او مرا تا چند است
 از مادر شایسته بفرزند بایسته مشفق تر است و از که سپریال بر شوی جوان
 با جمال عاشق تر و امر و از مبادی صبح تا منادی روح در تربت کار و
 و ترکیب جشن نو بهار تو بوده است یک پای در مطبخ و یک پای در مطبخ یک است
 در تنور و یک دست در خور و دو سباده بر عارض چون ماهش نشسته است
 و پشت دست چون نور از بهب و یک و تنور چون نغمه سمور کشته **بلیست**
 تابان زمین دود چون آه از منج دانی که بود حور بدین کار و در رخ
 و باش تا بهین ساعت منی و بدانی که اثر پیش از خبر است و عیان پیش از پان

با خود گفتم که نصف زن را بر زن در گذشت انشاء الله که درین مفاکمه میر
 باشد و حکایت ثالث خبر پس گفت راست گفته اند که غریب دوست نشود
 و بهم رک و پوست نکرد و آخر نه پرستی که ازین اصل فصل جداست و ازین
 ضرع فرع چند اکنون ناخوسته بنمایم و این را از نیز کشایم بدانکه در این
 زن پسریت و دختریت یکی ماه و دیگری قناب یکی شمع و دیگری شهاب
 و دختر کوئی مادرستی در ملاحت و پسر کوئی پدرستی در فصاحت و این نشان اولاد
 و حلال زادگیست و دلیل طهارت نسب و طراوت حب و بدین توانست
 که مادر در جوانی بی باک نبوده است و مجاری رحم او بخرپاک نبوده است گفتم
 آنکه ترا باید دیگری گزاید و آنکه در بند تو بود دیگری کشاید بدین ترکیبات
 احتیاجی نیست و بدین تشبیحات و رواجی نه الحرة دره سفتن در مینه
 کار هر کس نبود و خفتن با حسته و گرمی انداز و هر خن
 وَالشَّيْلَانِ فَتَجْعَلُ بِالرَّحْمَةِ سَلَامًا وَتَقِي الْعَجَلِ السَّعِيْدَ وَتَجْعَلُ
 گفت بارک الله فیک و نشر الدین فیک ای شیخ بگو گفتم و این در لطیف سقی
 یاد دار تا مشب پیش جماعت خانه باز کوئی و آخر در میان شنیدن و گفتن ترک

ناز خفتن با آن گفتگوی بسر کوئی آید یک گفت بشارت تو را که بمقتضه
 اصل رسیدیم و موقوف وصل و دیدیم دل خوش دار که تا سرایانی نیست
 و در راه خوف کسی که اهل این محله هم گیشان فند و پشتر خوشان فند **شعر**
 فَعِنَ الْمَرْءَ بَطْنَهُ بِالْأَقْرَبِ فَلَا تَقْلُ الْأَقْرَبُ رَبِّكَ الْعَقَارَ
 إِذَا مَا لَمْ يَسَاعِدْ تَبَوُّ هَذَا الْمَطْلَبُ وَالْمَلَابِ
 آمدیم بگو چه تنگ و تاریک و دلبیزی باریک گفت فف مکانک و فند غنا
 بشرفات حیات رسیدی در مکر و بعصاات عرفات آمدی کدر پس تا راجعی با جراح
 بنم مرد و پسر آن که در امی و سپاسی که رنجها بر آید و کجها بر آید و چون هر دو از شمع
 قدیم بخریم آیدیم مراد گوشت ماند و در سبزه نشاند و خود با عروس بازی گوشت
 بطناری مشغول شد پس چون مانی بود بیا مد گفت بدان و آگاه باش و غمبار
 چون من پشت و پناه باش که این سرای من کی منی و در وی بی رنج و خوف می
 نیستی در عهد قدیم زبانی عظیم بوده است و شما را درین حجره نشاندندی و سرای
 مردان بی خاک نشاندندی و هنوز در بر این خاک هزار سر بی باک و شخص ناماکیست
 و من این را به لطایف اخیل و دقائق العمل بدست آورده ام و چون دان جلیل

وشت آورده ام دور صاحب دارا بزرگوار برده ام و بسی خرم و سعادت
 کرده و هزار نیک در یک اینجا بچک آورده ام و هنوز یکی از آنها که ختم
 است طرح این درانه است و این بدان میگویم تا نصیحت بپذیری و پندگیری
 و بدانی که کس مال بی غصه و وبال نتوان کرد و شربت خرفا از کزاف
 نتوان خورد بعد از آنکه این وجه بدست آورده ام جلد را بست کرده ام و دیگر
 بار بست کرده ام و امانت فخر او و ادب ضحاک برین در دکان و صحن و ایوان
 بجا برده ام و برین یک رواق که برسم عراق کرده ام هم بجا بسلامان افغان
 کرده ام و غریبانخ این چه دانند و ادب این چه شناسند و کارگردان درو
 دیوار روزنامه است و پرداختن این رنگ و نگار را دفری و خانه است
 و اشب خط بر تو خوانم و هر خواند و حرف بر تو خوانم و نام چون هیچ
 ضح من بخوانی قدر و ارج من بدانی باش تا معنی بگیرم و بکلیا بگو و بگویم پس
 روی بکار آیم و دست بشمار بریم پس اینجا بنهاد و بکاست و پشت و آب بجا
 بخوانست و گفت ایها الشیخ الطشت الغول بجام بهاسنه الرسول و کشت
 این طشت در بازار و شش خرمیده ام و این آب در سان بدست آورده ام و این

دستار که پرستار برگردن دارد و طرایف فروشان طبرستان خرمیده ام باز
 میان هزار برگزیده ام و مرا در غلای آن دشت و انامی آن دشت کابجان آمده
 و کار و باستان رسیده **بیت** دل جفت تاب کشته و تن آتباد
 دم آدبان رسیده جان لب آید و چون نمور هسینه بدین آتش
 بتفت و میزبان از پی تربیت خواند کشت کھم لیل الطالب صبح ساطع و فرشته
 الطالب سیف قاطع لاغر و ان اکون من الغسلین و الفراعین هذا المقام
 من سنن المرسلین هموز وصف قد و خور و لغت و یک و نمور مانده است و
 مجمل و مفصل ان ناخوانده و میزیم که که سوخته است و آتش که کافر و حقه است
 و طبع از که آموخته است و سر که که از که ام اکور است و عمل که از که ام تهور
 و مان که اصلش از که ام کدم است و آن غیر خیم است و آب که از که ام
 سیولیت و اصلش از که ام جولیت و ثمره که از که ام بنجره است و خوان
 که خراطش که بوده است و سفره که خراطش چگونه دوخته است و اگر کار این
 رسد و این نخی بجان شیرین رسد فغوذ باعه من لیم شیع و من دنی رفع و
 ازین قضای مبرم جز پر هیز و فی نیست و ازین بلای حکم جز کریر و فی نیست

بر در نهادم و بند بسته را کشادم و تن بدست قصه و قدر دادم و لم یأت
 من بهیچ المذخرت فرار من الاله فعلت للقلب نسل و استرجع من کایسه
 فقه برج و میزبان چون حس صریر دریافت از زیر دواز بر اثر من نشانی
 و مرا چون صید دام گسته و مرغ از نفس سده و شال از بند جبهه هم بهت
 و هم نهمت پریدن بود چون میزبان بسیار کوی بک و پوی مرا در یافتن
 طلب برآفت و من با دوا بساط زمین را میرقم و با خود این بیت یکم **بیت**
 آن که ز من فارغ و از ادبوی زیراکه مرانی ارباب و شوی
 و چون بر صوب صواب باز گشتن توانستم و در این میان راه نماندم چون
 اشتر عشوا قدم در هر جای می نهادم و چون شب یلدا بر در و دیوار می نهادم
 تا آن جمالت بدان کشید و آن جمالت بدان انجامید که فوجی از عسک در
 حرس بن رسیدند و زخم چویم باز کردند و چون سیرم جریان گریان کردند
 و سر و پای برهنه زندان بودند و بدست جلا و حرم سیر و دوازده و
 زندان در آن زندان و چاه و دما و باند و هیچ دوست از حال من آگاه
 نه و کس را بسوی من راه ندادند و ز می از بهر دفع بی توانی با سم کدائی

مراد زندان آن آوردند و بکدی و در یوز به پای کردند کنده بر پا و ندی
 در پشت و خرقه بر سر و کاسه درشت بر شایع اعظم بایستادم و کاسه در یوز
 بر دست نهادم اتفاق را هم شهری بر من رسید و پیر در من کرد و چون
 چشم دویم را بیدار شد مرا بشناخت بچشم عبرت در من گرفت و بران
 من گرفت پنداشت که شور و فساد می آید و خونی بناحق ریخته ام
 تا معلوم کرد که این زلت چند آن تبعه و ذخیره ندارد و این جایست انکه پیر
 ندارد و خبر بد بگو یاران برو قدم بر ثواب و احتساب بیشتر و غر با شه بیافتنه
 و آن سخن با و الی کفینند و مثالی از امیر حسن بکلیل حرس آوردند و مرا به
 از دوا و از حبس بیرون کردند و چون از آن سخی را پیش یافتم و از آن
 بدبختی با سائش رسیدم از مسجد آدینه آغاز کردم و سکرانه را دور گشت
 نماز کردم و اول عهده مولد و نذر نمود بخلد که بگردم این بود که هرگز با نانا
 ابا اسکندر هیچ خانه نشینم و دست و پایی روی هیچ میزبان بازاری
 نه منم ای اصحاب و احباب قصه غصه من با سکرانه مختصر و ابتر کی از هزار
 اندکی از بس یار نیست و این عهده را اسلام و دینت بعد ازین فرمان

فرمان شماست و سر و جان در پیش پیمان شما هر دل از ان حال بی
 هیچ و در رسید و هر یک بران غم بسیار دم سر کشید و کفشد ای کجای
 رنجوری برین خطرات سکوری و بدین حال عجزده مخدوری و هر یک ند
 کردیم و سوگند خوردیم که از ان با نخواستیم و در ان اما ننگیریم و بی سکا نش
 بر بردیم و آن شام بھر آوردیم و گفتیم بیدل قیام جدا و لا تقص فک
 عهدنا و بطایف طایف و بامونی و صابونی بنا جسم و دست ارکبا
 ناخورد و شستیم و دل بر آن پیمان نبهادیم و کاسه و سکا بدر بان دادیم
 و انب تا روز این حدیث پیش افکند بودیم و چون شمع تا روزگاه در کز
 و گاه در خنده بودیم و چون عذار روی روز بر خیزد و قدم زکی شب نشینید
 پر با صبح نخستین همچنان شد و چون شب گذشت از دید و با تها نش **بیت**
 از بعد ان ندانم چرخش کجا کشید با واقعات حادثه کابش کجا رسید
 در کفکوی از طبیعت کجا فساد در جستجوی نقش به آمد کجا دودید

المقام الساجد فی لغز الشمع

حکایت کرد مرا دوستی که در محال صفت عدالت داشت و در محال

فر

نعت محالیت که وقتی از اوقات بحکم عوارض آفات بار فقی اتفاق کردم و
 غم سفر عراق کردم و خواستم که آن بیح باطل نشود و آن سفر از فایده
 عاقل نبود و بهر شهر کی رسیدیم طلب ابل معانی میکردم و نیت اقامت چهارگانه
 غلامی آن شوق و عشق نزول کردم بشهر و شوق رسیدیم دیدم شهر بی نیت از نیت
 پیراسته را از راه پیمان چن عارض جوران بر نور و چون چپ عروسان **بیت**
 در ترش پدید امارات منتهی اهل بهشت کشته از و مرد و زنی
 پیراسته چو طره ترکان حسرت کی آراسته چو عارض خوابان خلنی
 با خود کفتم اگر شفتی باشی و اگر دویی رسیدی بنیان طوایف به که بهمان
 صرافتی بدست آمد برو که اینصورت زیبائی منعی نبود و این خطه عذرا بی حسی
 و منعی نبود چون گامی چند برداشتم و آن رسته چند بگذاشتم جمعی دیدم انبوه و بیگانه
 بسکوه و بر سر آن مربع بری دیدم در مربع انبانی بردوش و طفل در اکوش بستی
 بست و عصائی در دست و کلمی در بر و کلاه بی بر سر و جمعی در بند دیدار امانده
 و خلقی بسته کفها را داشته و پیشترستی بر عصای خود دست صموت کالجوت ساکت
 و صامت صفت کمین بکش ده و دیده در زمین نهاده و چون ساعتی از روز بگذشت

و از دحام از حد بگذشت سر برداشت پس با جراحی پر دمع روی بدان
 جمع کرد و کشت ای مردمان و مشق منم طبیعت عشق صورتی که از غفلت و
 لغاه غیب تراست منم و شکی که از زرقار با معجب تراست منم منم انکه خدایا
 نصیر بر جانم و زوایای شیر بدانم و صیحات او بام در بام و محیبات ایام بشانم
 در جسم و جان سخن گویم و از اسرار جان خبر دهم اخبار را بشود و بیان کنم و آثار نا
 بوده عیان کنم رنگ از رویا بوحید بر بام و رنگ از دلها بحدیث بر دایم و نا
 که خواهم بگویم و از آنکه خواهم بگویم بستم قد و فضلاء و بر منم و قبله علای شریتم گشت
 سوالی تا جواب گویم و گراست شکی تا صواب جویم و بر آن عقل بصیرت و صواب
 بگویم چون هماع صبح در بند شد و شش دعوی بلند شد جوانی برخواست بگوید و دیدار
 شیرین که شار طبع بیان فصیح زبان کشتی بر کراف کوی لاف جوی و رخت و
 بسیار شاخ است و عرصه کشت پس فرخت چندین مزار که عرصه بس نکست و چندین
 مزار که این حرفت مایه نکست از دایره پرکار بقطعه کافراتی و از عالم کفار بکار کرد
 آئی که بصاحت شاعری نه صاحت ساحر است که از او چندین سخن توان فرود آورد
 در او چندین صاف توان پیود که زنان و مردان درین جلوه شریک و اسبازند و

چنان با صبیان من جلد بهم تک و نماز پس کشت ای سرکار من ای و اعظم این کائنات
 عریض و انسانی قریص تراست ابراست آتخانی در لغز شاعری جوش دار و کوش **قطعه**
 چیتان معشوقه که روانه خالصت
 با حریفان سر بر کسان بجز در بام
 کاه در تیار بار کاه بر دیدار خود
 خوش همی خند و تقیم و زار بیکرید بدم
 در پناه وصل دیگر یک باشد در دشت
 با جمال روی او یکسان با صبح و شام
 هر کجا دیدار او باشد خجل با ضیا
 هر کجا رخسار او باشد نهان کرد و نام
 نیست او را سوزن در دهن صیقلی با
 نیست او را کشتی اندر ملت رنجی ام
 کاه باشد جسم او در دجا همای شمرزد
 کاه باشد پای او بر زشهای سیم خام
 در فنون انتفاع و در صنوف فایده
 ابر او چون صحیح و ناقص او چون نام
 پیروان این ابیات بشنید طنار دار بخندید و کشت ای جوان این در احمقانه سخی و خن
 که و کاه کشتی همانا که از این بخور جوی تو رسیده است و از این بخور جوی تو آمده است
 شعر است که محل او شعری است و شعر است که مقدار او شعری است نه هر نظم است
 شاید و نه هر نظم حکایت را در این معنی است و از انظار دقیق بسیار است و چنانکه
 دقیق چهار و این شکر که تو افشاندی و این قطعه که تو بر خواندی بس غث و ریش

و معیوب و مضروب و هم درین سهار و جبهه معاکشه اند **ج**
 ان چیت چو رخساره عشاق تب
 مجلس نوی آراسته و بزم مرتب
 تابنده چو ماه است و درخشند چو خورشید
 رخساره چو برکت و غایب چو کعبه
 روحت که نازش و سرمایہ آب
 روز است بر رخساره و پیرایه آب
 که فقره ازاد نهند بر پی اورخ
 که این فولاد نهند بر لب اولب
 نه ساخته از آتش و از آب لیکن
 هم آتش و هم آب در اجزایش یک
 هم طاعت خورشید و هم در افق
 خورشید که دید است که دارد فلک
 پس کشت یا قوم قد شغلی السوال عن الجبال و العالی الخلام عن انضمام کرا فته
 که بی ملاحظه بچشم گرم ملاحظه نم کند و بی ملاحظه مساحتی نماید و آنچه دارد و در
 بسته در این بسته بکشد و راوی حکایت کرد و کشت چون کار منظره بدین حدیه
 و جرم محاوره بدین حدیه کشتیم چه گوئی در دیاری مد در سنو چون سزاره معشوقان
 نگین و چون دل رقیبان نگین دران عاشقان شد و طبع معشوقان رجب
 بسته و بنواخت و بناخن بر انداخت و بر بدیه این ابیات را بر داشت **ط**
 ای قاضی طاعت و ای شری محمل
 امروز بر تو راست در افق عهد و

باز

که بر سر آتش که جازت آرا
 که خازنت زمین کنی مادر تب
 روی تو تیره روز مرا کرد و بز تو
 وصل عیش قلع مرا کرد چون عمل
 درخت مانده خلق زمین را همه
 درخت بسته اهل جبار همه
 یکسو شود و بجز تو از حال ما فتور
 بیرون شود و بی تو از کار خجل
 بویان تست تا جگر خواص در پی
 بویان تست طالب صیاد بکل
 زیند لقب نهاد و تو را خواجده بزرگ
 شاید خطاب کرد و تو را صاحب
 چون داد این سخن بداد و بسته داد و بر سر نهاد و زبان بد عابر کشد و کشت
 چه گوئی در درمی هم یک او و بر دیگری هم سبک او تا اول غم کنی و چنان
 کش میج کردی ذم کنی بدیه و بخندید و چون کل بکشت و بدیه این ابیات کشت **ط**
 ای طاعت تو بخش ترا صورت جل
 و غیب تو نهاده وی ملک تو بکل
 احباب را ز مهر تو از یکدگر خرف
 ز یاد را ز عشق تو با یکدگر جمل
 سر سر در اتوی بهو اسبق فضا
 مریخی را توئی بهو سوس بر جمل
 دل بند بی ثباتی و دل دار تو
 محبوب بیوفائی معشوق مبتل
 در چشم اهل دانش در دست اهل
 بی وزن همچو باد بی چون خاک اهل

موجود اهلما شده چون از چوین صلیب
موجود اصفهان شده چون از لالت
و چون کینه فضل از شایسته گشته و آنچه بود در وی آثم و بعد از این رویدم و در کردین
معلوم من گشت که ایام خود چه کرد **تیس** با وی سپهر شعل و بخت بد چه کرد
از وی قضای سهرم و حکم از آن چو **تیس** با او حوادث فلک بی خرد چه کرد

المقامه الثامنة في النصف

حکایت کرد مرا دوستی که در سر وفائی داشت و در سر صفائی که وقتی از او تقا
از اقسام مراتب نفسانی از واهب مناصب انسانی چو دولت بر اخت و
بلاغت یا فتم و از خواندن قرآن مجید فراغت و از علم استادان ابله
اصحی و فرا ادم و از تحفه ابجد حروف بدقتر ناین و الوف رسیدم و از
و از کلام ربانی بشیر شسانی نقل کردم و با ادیبی که کامل بود در صنعت
و بضاعت و مادر بود در بلاغت و براحت استلاف داشتیم **شعر**
و قلت للفن جدی بعدی الطلب فاعلم الشرف المحمود في الادب
و فم العیش الطلاب ذامنه اضافة في طلاب المحب
لا فخر في مجد و د فم مضربا فالتحق بالادب الموهوب بالادب

فوق الناصب فضل لوظفرت به و جنت فی النحر معنی لبس فی البص

تیس

هر که او در ادب طلب کند بر باط مشرف طرب کند
ادب آموز اگر ت می باید که زمانه تو را ادب کند
نور روز یقین کج یا بد آنکه در دیده کل شب کند
و نیز شنوده بودم که هر مولود که باز یانه لغریک مادر و پدر تا ادب و تنبیه
نیابد بر ادب یا مریس سالی ادب کند و غیر هم حوادث آن بین از وی طلب کند **شعر**
من لم یبکبه فاصحبه بضکت من حاله عداه
واحسن الناس من یوافی خاتمه عفاه صبداه
ادبه حادث اللالی من لم یؤدبه والداه
پس روی چند درکت و پوی بودم و ازین ججوی بر آسودم رخت ازین بزرگ
بر خرنام و قدم از بهقام بر تو و کفتم این منزل خیمه اقامت را نشاید و این ساع خیز
قیامت نیاید که در جات غافل از نجات آید درین معلوم به نیست و بدین ارم جویند **تیس**
این خانه نه خانه خردمند است کین پیشه کا بیان و خرسند است

و با خود اندیشه کرد که قالب انسانی که تیره صانع بر دانی است در کلب الهی
 که مطبوعه او مروی است نه همانا که از طغیانات اصحاب و ارحام دین با
 عام بدان آمده تا حافظه بارگشت کرجی و بطنی باشند با نقش شسته عیادت
 نازی و حجازی خوانند که شافعی شعر لبید و ولید و دانش انساب بنی طایفه
 و بنی ثبیان علی بنی و منج و تجاری مرفی و میری نیست که در علم لغت بحر
 و در رفع و وضع این ادب درجه خلیل و صمصی پیش توان رسیده و
 هر دو در طایفه الراسخون فی العلم پس یکی نیارد و بر حکم الراسخون فی العلم
 پس یکی ندارد و چون از عالم علم که نشی و ان بساط عرض نوشتی و در
 محالیت در کوی معالمت نهادی هیچ طبقه موزون اخلاق تر از طبقه
 منصوفه نیستند و هیچ طایفه مناسب افعال تر از فرد کبود پوشانند
 آداب طریقت ایشان را از اسلام است و اسباب حقیقت در ایشان فراهم گشته
 پوشان عالم عمل اند و فاطمان راه رجا و اعلی اند و جامه سوک بر و علم
 در سر افکنده و بساط ترفع از قامت شعری بر ترا افکنده اند تجاری بصرف و
 استغیا علی تحلف اند چنانکه میفرماید *قوله تعالی غنیا من العفیف کفتم خود را بر دین*

بدان

ایشان بنام در فرما که خیل ایشان آید و نرم و انحراف و مرهم بر دست کیم و ^{نصف} ^{طایفه} ^{طایفه}
 و مرهم استقامت جویم بود که بنماست این شیران ^{طایفه} ^{طایفه} ^{طایفه} دام آید و بدولت بنی طایفه
 کثرت باید وصال طریقه یا بانیم خوش بهاری رو
 و در بخواهی که شکوهی شوکی پهلوی اهوئی تناری رو
 در پی هر چه کان مراد دولت که با مره کب رری رو
 با قناعت چو اشنا گشته در زوایای کم یاری رو
 نزد یاران ز بیم عمر صبح در شب عجب پوش تازی رو
 و در افتد طمع بکورد و کون پر پی شیر مرغزاری رو
 باز اندیشه را اسنانه دیگر پیش آمد و فکر را بهانه دیگر در راه آمد و کفتم
 مر این طبقه را سخن نامفهوم بسیار است و حرکت نامعلوم بسیار و سخن
 از اسم و مسمی میگزینم در شکل و معنی چگونه آید و در این به مقالات و حقائق
 و در این پرده رموز و طامات و من از ولایت بخور و لا بخور می آیم بدین کنیز
 و رموز کجا بردارم من چه دانم که کثرت اکل و شرب که منی شرع است از چه
 و چه مند و بت و من چه دانم که حال فال چه باشد و من چه دانم که نهار

و غبار از چرخ زدن چو دانه که مشایده و مجاهده در معنی چیست و من
 دانه که شایده و سماج را وجه رخصت از گیسو اگر این شکای میوه مباد
 طبیعت مفهوم شود مباد این فرقه سر و غرق در میان بید نهاد و میان ارادت
 این طبقه از زمان و رایگان بامداد و به وقت که زمره از ایشان
 بهم بودند و طبقه در گوشه بیاسودندی من بظاره انجم و پروانه شمشیر
 بودی و جاذبه طبیعت دل را در کار می کشیدنی تا زمان که نقطه دل
 چون نقطه در دایره پرکار و اقبال تردد بر سر دیوار بماند و دل ایشان
 طریق آهسته بار کرد و نهمت بر اوید انچه دست فرو آمد پس کفتم صاحب طریقی
 بایستی که هر خرقه پوشیدن اضافه بودی و حواله این عروسی ضیافت بود
 تا برکت دست او من در این ملت معانی یافتی و در این شیوه آرامی گرفتاری **فصل**
 ای که چون دوزخ بپا بر کف
 که خمر ناب در ظرف عسکری
 که دلبری شمع در طره آگنی
 من لب نهاد بر کف پستی بنده و

چون قلاب خرقه بر کشم ز نور
 پس در طی و نشر این لعلگوی و کوفه این جبهوی روزی چند چو
 عکسوت روزگار بر در و دیوار این حیثیت نیند و نقاشی نیم خطی چند چو
 سقف این معنی کشید تا زمان که ترج علت بر هم کشد و نشد بایده بر زمزم **شعر**
وَلَا مَنَ الْكَلَامَ فِي حُجُوتِهِ وَفَلَحَ مِنَ الصَّبْحِ الْمَصْغُوتِ
 بامداد خبر دادند که صاحب طریقی کبود پوش ووش از طرف اوس رسیده
 است و اصحابنا امروز زیارت قدوم او شنوند و در ریاض آن اقبال
 و قبولند من نیز بیدیده گردان راه بر قدم و ان عروس امرجا بکفتم و چون
 باده همه اجزاء بوزیدم و چون مار همه احصا بدویدم تا اینجا که حلقه
 آن اجتماع و موقوفان اسماح بود باستانی ما قدم آمد و شد خانه
 مراسم شد و آشنائی آن ایشان مرا محکم و چون خود را در آن حلقه راه کرد
 و از دور نگاه کردم پیری دیدم چون ملک لطیف خلق و چون ملک کبود
 دلق محاسنی میان نور مضمون و روی قبول جان محبوب از سر قلب
 جسم بر خواسته و داده اسم و رسم گامه روح صرف و نور پاک و عسل

مجرد صورتی ملک و مرتعی ملک منطری نورانی و مخبری روحانی حکم حکم
 سکوت بر زبان و دهنه نمی صومت بر دبان و صوفیان ولایت و فقره
 پوشان ناحیه بعضی را نوی خدمت بر زمین نهاده بعضی بر قدم تو وضع
 ایستاده و پیر چون ماه در پر تو نور خفته و چون ماهی دهان از کف
 بسته پس چون ساعتی تمام در کشت و زحمت نظار گمان در کشت و زحمت
 در دوید بر بیرون شد و قبح موانع بر سر بیرون شد انصافان بانی چون
 آواز در سمع او بخت و چون پروانه در شمع که بخت نه و از بین و شمال
 رجال اندامی حمال بر آید خفته استع چنین خبر که با و ای کل چنین خبر که با **شعر**
أَهْطَعُ لَكَ أَلْهَمَ الْبُؤْسَ وَأَجْلَحَ نَفْسِي مَا وَفَّقْنَا
 کبره ان صدف لعل بدخانی را از چهره در مخالی بر دار و سلسله کلام بکری
 آکیده داران اوس و اوس را میاید بود و حوران فردوس را بر آید بود **طیغ**
 ای بند خرقه که بود در جنت عدن حله پوشان
 بر باد لب تو در صومع زبانه زبانه باده نوشان
 بکشت لب سکر فروخت باز از همه سکر فروشتان

پس سر بر آورد و کشتی برادران صورتی و ای و ستان خروتنی هر که را
 از کوی طریقت شکلی است پس نه که اگر در شارع حقیقت واقع است باز جوید
 در کوی تصوف نیست نیست و در عالم فقر نیست نه و انجا که و طای در پوشی است
 عالم عالم خویشی است سلونی عن عباب نه البحر و عن لباب نه الا لابر با جو کفتم با هم
 انرا که طایب بودم و دیدم مرا انرا که عاشق و راغب بودم و وقت آمد که کن
 عقود و شکل را انحلالی بود و این خرو کس را اندامی کفتم ایچان چنین عقلمای
 کلیه چنین قلمها چه باشد اگر این ملک از این دل من بر دانی صورت عذرا
 طریقت در اقیه حقیقت مرا بنالی کشت ای جوان فخر است در ریاضت ناکا
 جز با تبحر هر چه خواهی پرس جز عونت هر چه خواهی در خواه و هر چه
 دانی بگو که با پادی علم کم را بی در کجبه و با مشعل صبح سیاهی راست نیاید
 مباد الک و بات اسوا لک کفتم شیخ را در عشق و طای در ویشانی تایت و بر کو
 و مسه اک ایشان التفاتی اما واقعه چند است که مانع این راه است و حال این
 بارگاه و مایه ظلمات سنگ و تبحر بر بخیر و تو صبح یقین روی نماید **محمدا**
فَاَيْزِلْ وَ الشَّيْءَ بِالْغَيْرِ الْمَلَا الْكَلَامَ وَالْجَنَادِ

لله تبارك وتعالى ما لا يشك من انما وجدوا

پیر کشتی ای جوان کار کرم رفتار قدیم بر بساط حالت دارا سر مقالت خیر
 بکوی آنچه واقع را هست و پیر از هر چه محل اشتباه است که کی کشتی در دریاست
 راست نباید و بی دلیل در سپه اسباحت ممکن نکرد و کشتی را اول قدم باری
 عالم صورت است تا بتدریج بعالم معنی رسید مریان کن که علت بود پوشیدن
 و از رنگها این رنگ بر گردیدن چیت پیر کشتی این باری سوال مبدیان شارع طریقت
 نه واقع مبدیان کوی حقیقت قد استبه البدر المصنی و خطی المسک الذکی تو
 نشوده که الفکر سواد الوجه فی الدارین سیاه روی عالم را از کبود پوشی جا
 نبود که هر که در صفت ماتم طلسم معلوم پوشنده فطاری کن بروی خنده از روز
 که فلک سیاح را آخرت کبود در سر افکند زبان حال کشت که این جامه اهل
 ماتم است بمن چو ارباب کهنه آهسته باش که هر که تخلص و کونین بخارده و
 بود شعار و دثار او کبود بود تار و پود جامه وجود را چون بدست مؤلف
 مشبب ترکیب کردند اول تار و پود سیاه و کبود آمد یعنی که این طلسم از
 جامه ماتم وجود است غاشیه رفت این طایفه اول بردوش آسمان

ک

کبود پوشش نمودند بدان ای جوان شید که هر که کبودی در سر افکند
 جامه داری دریت آدم فیشا ندانم در این ماتم سرای فنا که رسم تعزیت است
 از کبود پوشی روزی چند چاره نیست که ماتم آرائی و نوحه سرائی کند طلسم
 پوشان سرور و قصب بدان غرور بسیارند اگر در میان هزار طبع پوشش یک
 مربع پوش نباشد پس عجیب و غریب نبود اول صوفی مجرور را که جبرئیل امین که
 پیر خاقانه فردوس بود خرقه ملون در سر افکند آدم بود صلوات الله علیه و
 تعالی و طلقا یحییان علیهما من رقی بجهنم چون بچشمه سر ندید سید کشت بر دلا
 تو میرودم خرقه را بانی نسو و بر خود خرقه او از چشمه سر انداخت نیلی بر افکند
 تو در میان با تمهای کونا کون غمهای روزافنده و جامه تو بدین رنگ لایق
 و موافق آید **جیب** در ماتم نسو اق تو جامه کبودی
 و از آنش هوای تو و هما چود و پیرامینی که صبر نند بر نما و عقل
 از بجز جان که از تویی تار و پود پوش کشتی کبود که نو آموزا که نرا
 رنگ و نثار و زیور و کوشوار بر عروسی بندی تا بر عارض او از طغرای نیلی
 توفیق نبود و از کبودی جیب رخ روایتی و عنایتی نیاید از چشم به جانی نبود اگر

در کبود نیلی چشم شہوت نظاره خواہی کرد در عذار و لہران مکر نہ در خرقہ
 در ویشان سہل و نل و سباده و کبود را بکلم خاصیت حرز و تعویذ شاہان
 ماہان و عروسان ساختند عقل را در وی مجال تصرف نیست الکوت افصح
 و ہسکون الع عقل مکتبی بدین دقایق متعدی نیست و دانش خوردہ گیر
 ازین جامہ رنگ پذیرند و بعضی از بزرگان این فریق و سالکان این طریق چنین
 کھنہ اند کہ آرزو کہ خازن صنہ مصنوعات حلہ ملون در سر رکما افکند و اشیا
 جو اہر از بوی اعراض الوان بہار است فضلا و علما دست اعراض بہ بیان
 زدند کہ البیاض افضل و امرا و نقابا میل بسواد کردند کہ السواد اہیب و بھار و
 اشجار از حضرت رود در سر کشیدند کہ الخضرة الخ و شکل و خنثان و مونسای عالم
 صورت زد و سرخ بر دوش و گردن بستند کہ الصفرۃ اعجب پس این نقش کبود
 نیلی چون سماع سیلی بی خبریدار بر نطع کش و باند کھنہ این نقش کبود و جگر بیاہ
 رویان قبول کنند مغالین عالم فقر و ساکنان عرصہ درویشی را بفرمودند کہ
 نام و نان بیکران بردند شما باریک کبودی بسازید لکل لباس کاس
 شراب شما در این کاس است و جلوہ شما در این لباس **پیش**

ازین

در شمع کم امید و عالم چہ ہم خرقہ کبود و ہم لباس کیم
 پس کھشت اصغر رام ناست و در دام نام آندہ انچه سر این صیث است
 با چون تو کو تاہ قدی نتوان کھشت و انچه از این قصہ است با چون تو فرزد
 دمی نتوان سفت و چون مطلع انتقال بہر حال رسد کھشم این ہمہ بین
 مقرر شد و این ہر کشف و مقرر کشت شبہی بہت اگر دستوری بود بگویم کم
 شد بہت از بسویم کھشت مایہ نمادہ است و در کشت و کھشم ای سر طریقت
 و رہنمای حقیقت معنی رقص اہتر از و انبساطی کہ از ان بساط حاصل میشود یعنی ان
 حیث و مجوز و مخرج آن کیت کھشت بدان ای کو دل کہ تفسر قلب رعیت
 مرغ دل است قبض و بسط و حرکت و سکون قلب بر اندازہ حالت قلب بود و
 تعالی ان فی ذلک لذریر لمن کان لہ قلب ہرگا کہ غالب طایر روح مبیط بوی
 الہی شتاق پرواز عالم علوی کرد و در اضطراب و حرکت آید سکون نفس حرکت
 او در جنبش آید کو تاہ نظر ان عالم صورت پندارند کہ این حرکت اختیار نیست و جنبش
 ارادتی نہ اند کہ لرزہ ترشش بی خواست او زاید و حرکت در مروج بی ارادت
 او می آید و اگر متفقد کوہ کل بجای جاہل و سلاسل در گردن وی بنداز حرکت بزدنا

وَالْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هُوَ الْغَنِيُّ
وَالْفَلَّاحُ وَهُوَ الْغَنِيُّ

پس چون سال زبان بدعا و مبارک شد و بقدیم خدمت بحرمت باریافت
ای روح بایسته تر و از عقل شایسته تر این موهوم را بشناختم و از این محل
نیز سپردا چشم چه باشد اگر این کاس کافی گردد و این شربت جوانی شود و پیر
گفت ای پسر در سوال گشاده است و خوان افصال نماده است کفتم مرا از
سر اباحت سماع خبری ده و از شجره علم خود در اینم نمی بوی که این سخن بشنید
بر خود بمرزید و کشت ای جوان غایت طلب نهایت جوی از قدم بدایت تا بهر
حد این ولایت صد هزار فرسنگ است این سوال نه بر حد قد تو است و این
استعداد نه بر اندازه میل و در تو درگاه سماع ترقی دارد و عالم سمع تو سعی بجز
کوتاه بدین در و درگاه نرسد قوله تعالی انهم عن السمع لمعزولون **جلی**
تو که در بند سبزه و خویید چند پرسی ز عتد مرد و اریید
سرما بیت سمع هنگام جمع را نشاید که تا سمع سمع در خلوت خانه و جو و بیفر و خنید
کس را ادب ندکی یا موهومند اینجا که پیش از قالب اشباح بر ذرا اراج و اراج خطاب
است برکم فرمودند سمع آن خلوت خانه خبر سمع نبود نخستین خطاب این مقال

سمع

سمع بی آلت رسید و از اینجا است که سمع را بر بصیر ترجیح است قوله تعالی کان
الله سمیعاً بصیراً و نودانسته که هر چه ضروری بود خطر و اباحت در وی مکنجه
و منع و اطلاق در وی نیاید که در این میدان منع و اطلاق تکلیف بالانقطاع
بود و از اینجا است که لفظ علت مواخذتست بدان معنی که صفت اختیار دارد
و سمع سبب مواخذت نیست بدان روی که لغت اضطراب دارد و نه پنی اشباحی
گشاده است و ندای فاستموا در داده دهم که هر چه از راه سمع در آید نام
خطر و اباحت بروی نشیند و از اینجا گفته اند که عشق و کونه بود یکی بواسطه
سمع و دیگر بواسطه بصیر از عشق بصیری توبه واجب آید و از عشق سمعی واجب
نباید عشق و او و صلوات الله علیه از راه دیده بود لا حرم عبارت از وی این
قوله تعالی فاستغفر رب و غیره را کذا و اناب باز آن سلیمان علیه صلوات الرحمن از
راه کوش در آمد قوله تعالی و جنک من سبأ بنیایقین لا حرم موجب زجر توبه
و لایمه و عید نیاید و معنی است که چشمه سمع چشمه طهارتست و شمت در وی
نباید و نودانسته که لا تمنع النظرة النظرة بر مخاطب چشم در آمد نه بر مخاطب سمع
که شماع نظر باستقبال بدین و دانا جوهر کوش باستقبال شنودن زود

پس سماع صاحب ثبات آمد و بصیر صاحب الغفات و تونبستی که اول سماع
از لذت سماع گوش است و بیان این محل از نص قول تعالی و اذ اسمعوا ما انزلنا
الی الرسول بری اینهم تقیض من الدع معلوم گردد و جماعتی در تفصیل سماع چند
اطناب و اسباب کردند که سماع را در تقلید ایمان بر عقل ترجیح نمادند و بدین معنی
در تیه ضلالت و بیداری جهالت افتادند لکن الله وحاشا ان ینو امن
السامعین پس چون نقاشی شیخ در بیان دقایق و حقایق بدین بالا و پائین
برسد عقل از سر تا آرام از بر با بر میزد و آفتاب غم غروب بعد از دلگ
کرد و شب بخت ابلهت سلوک کرد پس غم خانه و شبانه کردم و خود را در
ارادت تصوف بی بهانه کردم و باید ادب با سحر هم برد با سحر هم پهلوی برار ناله
و آه قصه راه خانگاه کردم و در خانقاه اثر حریف دوش و پیراوش ندیدم
پرسیدم که آن آفتاب بکدام برج انتقال کرد و آن در بکدام درج ارتقا یافت
گفتند ما تو در این حیرت برابریم و از ان نام و نشان بی خبر **بید**
معلوم من نشد که کجاست پیراوش با او چه کرد که درش ایام دمی دوش
و از بس بیدکاری خوشی یاد کرد صبح سپید جامه و شام سیاه پوش

الغافه

المقامه الساعه فی المناظره بین السنی و المذنب

حکایت کرد مرادوستی که سینه مهرجوی داشت و زبانی راست کوی که وقتی
که موسم حج اسلام و زیارت روضه رسول علیه السلام درآمد و آواز طبل گنج
از سر چهارسوی برآمد عشق این حضرت شریف و مهر آن جنبه میف غریم واردیم
بگرفت و سوز آن صیث پیرانم بگرفت **بید**
طبع از طرب گستم دل طلب نهادم زین سفر چو مردان اسب بشت نهادم
زهری که داد و هر علمش کز کرم خاری که زد و سپهرم نامش طلب نهادم
بستم قهرین بر غبط این قامت باد و خاک بر فرق این استقامت پای بر خفا
و فرق مار نهادن خوشتر از قدم نکاسل در و ارتقا فل کشیدن **شعر**
فیا الهی علی هذا المقام علی نای المشاعر والمقام
منی ما نافع حنت نزاعا و اشواق الی البیضاء الحرام
العرفان مکنه سلسله روجی وقامت بین افواک کرام
وهل لی اجر بلاد دفاع الی عدنان نصره هانر فامی
واحر جوار ان طوفا و ادنوا الی الحجل المعظم فاستلهم

واحد که منینغی بناوانی
حلقه بزمکه ارفیذا
کاجار الحمار هالرام
نهایه مطلبی و مدی هرا

بیت

کی بود کین بوس بدام آریم
راه یثرب بزرگام آریم
راسی رفتن کینم عاشق وار
روی در مشعر حرام آریم
رحمت این آرزو بکوی کشیم
وزخم این باد و راجام آریم
قلب نازجوی رعیت را
تجاشای ننگ و نام آریم
ازلی خاصکان جواج را
دربارگاه عام آریم
پس بر مطیبه چنین شوقی باشم
چنین طوفی و نازلی می کشم
و ناهل یکده شتم چشمی بر سر
میزاری و لی بر حرص حق کشم
از باران آری بجام یازنده
و از راج برفح سازنده
و مروت نه بعلت ابوت و نبوت
در سلسله مودت و اخوت

نراهم اخراج لا بائسک
نری اخلاقم محبت بحد
کما اجتمعوا فی فراس
کاء المن منج بالشراب

بزم

بیت

دوستی بر یک از میان دل
اشنان اشیان دل
بیه با یکدگر ز اول کار
رفته از شهر و کوی و خانه دل
با چنین یاران کاری و دوستان
غاری راه میسردم و منزل میسردم
آریدم اینجا که سر حد غارسانست
بشهری که نامش و امنست روزی
دوسته اینجا رفیقان بودند و لذت
برایج راه بر آسودند و شغل داشتند
کابل مجاهدت بنماوند و کن
نیز توفیق ان موافقت با شتم
و رشتن آن معالمت بنا شتم
و در بازارها و مراهای آن شهر
طواف میکردم و ناهیده با
بچشم عبرت میدادم و ناهیده
بار بکوش استغاث می کشیدم
تا دویم روز ان قامت از ثقات
و امنابر رسیدم و از اخبار صلی
شهر رسیدم که اینجا پیری بزرگوار
است از جانب بخارا آمده و میخواید
که با این امام معصوم که بر فغان
موسوم است در اصول و فروع بمن
نظره و جدلی شروع کند و فردا
صبح بیم اندام از پرده غلام
تباد و خسر و انجم دریا
چرخ نیم باطروز کبوتر من
و دواته الفلق الی ذیابنه
الغسق آن منظره

در محاضره بخوابد رفت تا صورت حق بر کدام زبان چهره نماید و مخد
صدق در کدام حجره رو کشاید لعلک سن ملک عن مینه و یحیی عن مینه
و فلان موضع محمد آن از دحام است و موعده آن نظام و علمای
فریقین و انسانی طریقتین متوسط این حکومت و مصالح این خصوصیت
بود تا دست جدال در طی و نشر قال کر باشد و کدام مذهب منصور آید و کدام
ملت مقهور گردد و با خود کفتم اینت شربی معنا و اینت دولتی معیار چو که در
صف النعال آن صدر الرجال را می یابیم و در صف آن خصام و جدال
پناهی و بهر نیم که آن دو شیر عین در سر که دین چگونه بر او نرزد و آنش
جدال بر یکدیگر چگونه نرزد و باطله که مشوف آن شکار و طوف آن
پیکار بودند آن شب سجاده و جام بودم و همکلامه و شام شدم و سینه
دم را بکوری غرابی و مروتی سخالی بگردم و چون بقدم خنجر بی بطلی
آن کلهکوی رسبدم موضعی که از جاده عالم یکسوتر بود و از ماده اردو عالم
خالی تر بر این بن الساقه و اشجور و انجم و از بر باطنی دیدم کینه و ساقه
در هم تنیده و مندی و صدر نموده و جمعی بر قدم انتظار ایستاده و فوجی

ملح و خطابی فصیح بر سر طرف نشسته یک رفته در خرقه عباسی و یک
زمره در کسوه قرطاسی جمعی در لباس اهل عباس و فوجی در زری اهل
پت خیر الناس بعضی چون بغضه سیاه کلیم و جمعی چون شکوفه سبب
اودیم آن دو و هنگامه سیاه و سبب در هم آمیخته چون خوف و امید
و کسر از بهره لب سفین و یادای سخن گفتن نه صوت کالچنان و سکوت کالچنان
و سن نیز با هم را بان بر گوشه ایستادم و چشم بر صورت ایشان نهادم تا بعد از
ساعتی خفیف و لحظه لطیف پیری سی بر خری زین می آمد با جمعی انبوه و طبقه بشکوه
طیلسانی بر سر و راعه در بر چون قدم خیز و صف نهاد زبان مبارک بکش و گفت
السلام علی اهل الاسلام و التحیه علی قوم الکرام سیاه پوشان بر پای خوانستند
و زبان به تحیت میاراستند و گفتند و علیک السلام و علی من واکفک و فی الاسلام
را افک پس سر بر گوشه آن سینه نشست متفکر و خدای تعالی را متذکر و چون
فلکی سر بر خشت و نقاب از روی ماه نام براندخت از طرف دیگر مقدم سپید بود
از بالای حصار طب جو بار آمد با عددی بسیار جمعی پشمار فوجی در جامه اهل
سلاح و فوجی در کسوت اهل صلاح هر یک بدست تیغ و شان گرفته و بر سر را در

گرفته و پیر چون ماه در جامه نورانی بر سر عانی میاد و چون پای بر گوشه بساط
نهاد و لب از لب بر کشد و بزبانی فصیح و بیانی طبع آواز داد که السلام علی من
اتبع الهدی پس آنکه انبیا و شیعیان او بودند جواب دادند و علیک و علیک
النفوی پس پیر بر گوشه دیگر از بالشت نشست و با خود بسی میگرد و از هر گوشه
قفسی مینمود تا ساعتی تمام برآمد و جوش و خروش نظار گران برآمد و جوش
از کف و شنید و گرفت و دید بر اسود پس پیر کساری روید پیر طبعی کرد
که ایها شیخ الساجد لا مریعنا و لا لشیخنا پیر طبعی گفت نعم والدی
فلن احب و اطلق الضرب بر من از آنچه ترا سودمند است و گوش دارد از چنگ
و پند است پیر بالای گفت که ای شیخ سودا از اجتماع که ما نیم تا سر نیز
حکمت و پندار و زند و پازند پس از آنست که از مصر تا خجند ای شیخ بخانید
و بنجیده و ساخته و پرداخته کوی تا آواوان دار و گرفتار فتوی که عثرت سخن را
افالت نیست و زلت مخالفت را انما لک نه دیگر که از بالای سخن در افتاد و از پیر
گفت بزین آمد هرگز پایش بر کباب سواری و پیش عیان گام گاری شد **شعر**
فالطلب مهلكه جن جن مضطرب و الجسم متلفه لسان ملط

نورانی

پیر طبعی گفت با چون تو خشم سخن را چه بن رنگ و نگار بود و تار بکار نیست **شعر**
سعلم جن تخلف الطعان و تلثم الارضه والعنان
بانی فی تحملها شجاع و انک فی تحررها جبان
پیدا است که ضحوت و پیکار تو و تسلیم و انکار تو در میدان اصول و فروع باشد
و این سخن در معرفت باری جل جلاله نطق معقول دارد و با معقول ناگوار است لیکن
چون سخن از سر انصاف رود نه از روی کراف سرانم یعنی در اینجه توحید بر دید
تقلید چنان عرض کنم که بی دیده بینی و بی عقل دریایی و بدانی پیر حصار گفت
بسر کوی مقصود رسیدی در گذر و بساط مقصد رسیدی بر سر توقف کن تا در
این میدان قدم زنیم و در این برده دم زنیم که تو همانی و شرط همان آن بود
که مسؤل بود نه سال و مجیب بود نه معترض پس گفت ایها شیخ بمعرفت رکعت
تعالی را بچه شناسی و خالق را دوباری را بچه دانی پیر گفت این سوال سکر و کبر
است نه سوال چو تو پیر اگر خواهی تا بدانی بشود چون دهشی کرد و بداند که فخر
را الهی است موضوع و ارادتی است موضوع و اله موضوع معرفت را عقل
است از عقل بقیل آمدن چه حاجت تو در بند نفس و من در بند عقل و مدب

من است که عقل را در این میدان بر نقل ترجیح است و این سخن ثابت و صحیح
 است در قضایای عقلی دروغ و راست و بی پیش و گاست نباشد اما از این عقل
 بر صورت صدق و جمال صواب نتوان دید که عقل مشطه طریق و قاید فوین
 است و از اینجاست که هرگز این را بر عقل شریف ندانند باریکلیف بروی دهند
 که احکام صبح که مقبول این صبح است شتر کت که جز باز بان گویند و کوش
 شوند و فراهم نیاید و هیچ حکم سعی در عالم ثابت کرد پس عقل بطریق رسیده است
 اینهمه است و او استند ادب اند و معلوم کند که نه جاز که در میان باشد و حسن
 شنو این قاعده عقل بذات آمده و فایده صبح با دات و آلات و این تفاوت
 بر عقل پوشیده نشود و نیز همان دانسته که تا عقل عقل بر فایده وجود و نه
 قلم کلیف را اجازت حرکت ندانند **شعر**
 بالعقل بدله ما بعضی فکر و دونه بحر الاسماع والبحر
 فالجسم نال به مانال من خطر والروح تسئل عنه ماهو الخبر
 عقلت انک شمع به است بدست است و جرح بلند قامت بر رفته است است
 انج بهر کی کت اینجا که کند است و هم من و تو کی رسد اینجا که هست است

احکام روز اول و اخبار اخرین انجلا در جابل و در بند شست است
 و چون سخن بر لغاری بدین درج رسید و بر صهارمی این سخن و بدین بدید
 داشت که اگر سخن این در دست او نماند و اسب بیان در میدان کمتر براند
 این سخن قوت گیرد و طراوت پذیرد و کشت ایها شیخ الکثار در کلام شرط نیست الذ
 الکلام او جرحه و حسنه انجرحه چون با همی ساختی خاموش باش و چون صدف
 سخن کوش باش سخن ابل جلال جز نمنا وید و جواب و سوال نگو کرد و چون
 بلبل چندین و سان خود نزن چون خردش غاش خردش خود مباحث بشود
 تا بدانی که هیچ نمی دانی و کوش دار تا بشناسی که هیچ نمی بینی **شعر**
 ویدک احضرت بالعر و خدیب الخ محضو
 تسئل عن حزنم الشکار و دعاک لطیفه بواللها
 شما چندین تر بات مظلوم و سخن نامعلوم کوش دار تا سوالات خصم
 بشنوی و دست از سوالات بی طائل خود برداری تو ندانستی که عقل فتح
 و حسن امیرش دارد و بانیک و بد او زشتی که خیر و شر از عقل زیاد و قاید او
 و طرف راه ندانید که عقل که خدا می عافیت جویت و د اعطی مصیبت کوی

هرگز عقل جز در صلیت خود نکوشد و از آدمی را بینه کی نفروشد که عقل استوار
 نه میند و لذت و هوان خستیا بکنند کن و کن از جوایز شریعت نه از اینها عقل
 حکیم علام از شراب مدام و سماع حرام منع کند که حاکم عقل علت جوی غدر گو
 که این کی حاکم استغفار است و آن دیگر مقوی دماغ و این برود در قالب
 آدمی ثابته و بایسته است و از این لایح تر و واضح تر چوئی در عیده ناز
 و متعبد ان چلبا و زمار و انما که بی پیش نهاده اند و انما که سحر سحر می نماند
 اند از جماعت عقل اند یا مجابین با جماع علماء عالم و عقلا و حکما بنی آدم کن
 فرق در کمال عقل با اهل ایمان همانند و باطنه توحید هم نشان و از بیخاست
 که با ایمان و توحید مخاطبه و بر ترک این محاسن و معاصی و اگر عقل ضللی بودی
 این خطاب بر ایشان روا نبود که تکلیف عاجز نماند و از این ضعیف نماند
 از منصب حکمت و قاعده سنت و در است و اگر عقل گناه من بطل اندیش من
 و تو کار بار نظام و دوام بودی بعثت رسل و دعوت انبیا و وعظا و با
 و قعما دارند عقلا و حکما چه حاجت بودی و در این قاعده که توفی نمی جو
 نبوت و خرق رسالت معلوم عقل میفرماید که چون شب در آید بحسب که جو

بهر

سبب آسایش جوایز است و قالب مطبیه بار و مرکب کار است تا شب نیاید
 بروز باز تواند کشید و اینجاست که علم عقلت باز مودب سمع نماز و سمع
 میفرماید و دیبای ربیای تحریر در این باب می آید که قم اللیل الاقلیلا
 پس عقل ارام و اسایش میفرماید و شرع نماز و سمع ازین دو نصیحت کدام
 اختیار میکند و ازین دو ملت کدام اختلاف میدار و دو آنچه میگوئی که تا عقل
 از پای عقل بر نه اشتد فکرم ارمونی را بر تخته تکلیف زانند ازین هم مسلم
 نیست و این قاعده محکم نه بدان معنی که عقل علت تکلیف و موجب کن و کن
 نیست بلکه شرط تکلیف است و فرقت میان علت و شرط که علت معبر است
 و شرط از روی صفات بیماری را بدین معنی علت خوانند که میفرماید بیکار است
 و چنانکه عقل شرط تکلیف است بلوغ نیز شرط است و قوت شرط است و زمان
 و مکان شرط است اما هیچ از اینگونه علت تکلیف نیست بلکه علت تکلیف صفت
 بندگی و لغت رقی است و بیان متین شرح پذیر است و آب جامه نهیست
 رنگ بر گیر و چون بدین خیال روشن و دلایل مبرهن معلوم گشت که ترک
 بسمع و نقل واجب تر از تعلیم و علم و عقل است بطریق ضرورت از مستحق



و سبکی و نقالی چاره نبود که در نقل روایت از گوینده و شنونده کند و مستمع را
از سبکی چاره و گریز نیست و آن مستمع باید که معصوم الذات و الضعفا
بود و آن مجرب باید که صادق اللغه و المعال باشد تا خبر او مطلب الطر آید
و مانند این معاینه و براینه افتد که اگر چنین بود موجب علم و عمل نیاید
و انعام و الرام خصم را نشاید و ما ایم که اصل اینها عده را بر پای میداریم
و اساس اینجی بر جای می داریم العقل شکل و یریب و الرای خطی و یعیب
و پیر بالایی چون سخن بصیرانه و وجهه بر اعت بر دخت و تبر شجاعت
بینه اخت پیر سنی چون دلیران از کمین و چون شیران از عرس پیران
جست و گفت خنده و لا علیک عین الله ای پیری بدخیران انکر الاکوا
لصوت الحیر کلاغ را از بانگ ناموزون جمالی افرون نشد این پاست
اهل تنگامه است نه اجتماع عامه را شاید و نه لاف و بار نامه را خند
علم را در پرده را از جلو کمیند و در صحرای او از اهرسته باش گند
انچه گفتی از نوارل تنزل است و نه از حکم توریه و انجیل بلند و پست نیست
این سخن بس طراوتی ندارد و بس قوی و قوی نیار و باید الی کد این مرق مخفوظ

لهذا

برضای ایزد و طوطیست از پنج خواندی و بر زبان ندی استخار و خدا را و حب
مروید فی الطول و الجلا و دع هذا السج و الطول
و مهلا مهلا تمهلا فقد بعد الجوع عن النمل

ملک

هزار سر شد پیش است کردید کنی بکھکوی محال و زبان پهنه گو
از ارق که تو این تر بات یکنی برو نه ذوق سخن بنم و نه رنگ و بوی
اگر بد فقر قرائت هست هیچ امید باب مخدرت این دفتر باه کوی
اگر دلائل نقلی و محال سیمی نیست که تو بخواندی و بر زبان را ندی پس
توحید موحدا از ابر تعلیه مقلدان پر حج و تفصیل است که ما در بیان سخن
اصول ایم و این روایه فضولست و از ثبات اثری و از فلسطین باهری
مسافت بسیار است و مخافت بی شمار سوالی که کرده این بیان آن نیست
و حکمی که پرسیده این برهان آن نه و تو سوال از االت معرفت کردی
نه از حالت معرفت و بدرفت که این سخن از االت معرفت رو و لا بد بیاید
آن مشغول باید شد و بیان این آلت است که کشته شد که حق تعالی هر

معرفت بر چیز را الهی فریده است موضوع و مضموع مراد را که آن چیز را
 که هر ترکیب که در عالم ترکیب یافته است و انباشته که فعال بی آلت
 و علام بی علت باری است عزوجل چنانکه میفرماید قوله تعالی و السجانه
 باید یعنی بالقدرة لا بالآلة اما چون از عالم بساطت به الملک و مساطت
 فراتر این حضرت بی جار و بآلت خوانده اند رفت و نقاش این این
 بی حامد نگارنده سفت که بی آلت شنوائی در این عالم شنوائی ندیدم
 و بی ادوات بنیائی درین کیتی بنیائی ندیدم و نا حکیم قادر الهی ترکیب کرد
 از شصت و اندپاره استخوان بخوف در چهار کسوت مختلف مختلف قالب
 باطناب اعصاب در هم بست و عروق را در وی نمر که آنها بدن است
 و شعب و شعب از اعظم و ششم فراهم نیارود و کسوت جلد را که خفایان خلق
 است در وی پوشید بکبر و بکبر و امر و نهی بنده و برادر در دست نیاید
 و یکی ازین آلات و ادوات موضوع صمغ است که مرکب است از غصبار
 و جلود و بسلال و اغلال مقیده و مشدود و بادخانه بر سر او که باد بوی
 را که مرکب اصوات بخودی کشد و چشمه در پایان او که مضموم مستمع

ادبی

در وی مجتمع کرد و باز اینجا حفظ با حافظه رسد که این سخن یاد گیر و نگاه دارد
 و هم بر این مثال در همه جوارح و اعضا و ابصار اجزا پس چون کار بعلم معرفت
 و دریافت ذات مقدس لم یزل و لا یزال رسید الهی بپایست نه مرکب و نه
 ازین جوارح و اعضا هر که بآلت مرکب بخیر جوارح هر مرکب را ادراک نتوان کرد و چون
 ذات منزله باری مرکب نبود و از این جوارح مرتب نه جز بآلتی که بی این و بی
 که در عالم و بساطت پوشش یافته بود راست نیاید پس عقل بدو را که بند برآید
 این فلاک بر پاست و این فلاک بر جای فرمود که معیار صدق و میزان عقل
 و اسطرلاب یقین و معرفت باشد و در این همه بر این خود را بر طریق شایسته و متین
 بر دیده جمال و ضلال عرضه کن که بطریق ضرورت این قالب و صورت
 موجدی باید و این حکیم و سمیع را عیلم و دانا و توانا است پس ذات او منزله
 باید از صفات محال و نفوت تفاقص و این طریق دقیق و مشکل رفیق و شریک
 عقل نورانی نتوان دانست که بد بر صلاح و فساد و تفریق و اتحاد و تخلیق
 و ایجاد اوست و اگر تقویم تعلیم او در دست بر این خلیل علیه السلام نمودی از
 غلط افکنان را یعنی افساب و ماه بهار کا به طول و عرضانی و جهت و جوی

لذی فکر السموات والارض نرسیدی و پسر خطاب را با رای این دعوی که
 رای قلبی ربی بودی و پسر ابوطالب را که لو کشف العظام ما از دست
 یقیناً نرسیدی و اگر صد هزار شیخ در دست سمیع نبی در مضایق این خطبات
 و وقایع این خلوات راه بری نتواند کرد و قدیمی بر نقطه صواب نتواند نهاد
 و نیز معلوم است که سمیع محل خطابت و محل حکم نموده دارد که بر ویش درو
 باید باز عقل مقرر بقدر منبت و مثبت نموده است و در حکم شجره بود و از شجره
 نامرده فرق بسیار است و تفاوت چنانکه این استمانه پس رفیع است
 و این حضرت پس سمیع بای ننگه آن طلب را انداید و دست بسته نظر را از بند
 و صریح فی حضرة الملقی فکف بکرمه فاد پر النجوم
 فقل ما شئت من هذا و تخف ففصل فی طلب العلم
 و چون بیان شیخ سنی در مد و ابجاز بعد اعجاز برسد و از چپ و راست خمین بینان
 و خروش چمنان و ناله سوختگان مودت و او از مشتاقان محبت نجاست
 که جابحتی و زمین الباطل پیر سنی بر پای خواست و رفتن را بیا راست و در دای
 خضر در سر افکند و پای هنر در خرد آرد و چون نیم سحرگاه و فرار و شب باده براند و طبع

و خاطر من بر هوای فانی و باند و از بعد از این ششم و اوج صید مبارک را در دنیا فهم
 معلوم من بش که کجاست و چند رفت شادان حادثات فلک یا زده رفت
 اجسام و از در لحد خاک پست بخت یار و جوار بر سر صحن بلند رفت

المقامه العاشرة في الموعظة

حکایت کرد و مرادوستی که در سفر بار موافق بود و در حضر جبار ملائق که قوی از او قات
 بحکم ضیق حال و اختلال از سعه اللام و سبب لاندقام قصد استعالی را می نکال
 و انحراف بضم بدلت نفسه و یا یأخو بومر عوامیه
 و قد اتمس به و کد حالیه و اقول کوبه و کشفه
 و خوف نازل لاله بغنه فلن نزل الکرم بمرسه

نار صدمت ایام در سکت برش بلند قدر و محلی خیر و بیت مباحش
 اختیار در ایام پامال شو ز احقار در اجناس زیر دست مباحش
 مراد خویش چه مردان بهر مکان طلب اگر ز منشی زمین است مباحش
 شراب ناب غر از جام افشا فلک بعشوه های غر و سراب است مباحش

ز بعد صورت هستی چو نیست خواهی همیشه در پی سودای نیست هستی
 پس دل از اقامت برداشتم و غار از اقامت بگذاشتم که چون سونما در دریا
 و گاه چون پلنگ در جبال و گاه چون بانی در آب و گاه چون عقاب بر
 بهمناب از بیدار بیدار سیدم بصورت صید خاک آن تربت را با آب
 آن تربت سازگار دیدم و نفس را در آن خطه را می آرام و فرار روزی چند
 در آن حدای بودم و از شوائق و بوائق سفر برآسودم و از هر گوشه نشسته
 می جستیم دل را و مکانی طلب میکردم منزل را تا که در بجا می بجا می رسیدم
 جمعی دیدم نشسته و ایستاده و مبنی را ساخته نهاده و پیری لمب منطلق
 بروی زرد و دمی سر و سینه پر دراز و خط شمع افروخته و خلق را چون
 پروانه سوخته جاعلی در دود و عید او میخرواز و زهر و تندی او میخیزد هر یک
 بر کنای آبی میکرد و بر تندیری نشویری میخورد و دانش از سینها میدید
 میرسد و آب از دینها بر سینها میچکد که شهاب بر سماع و خروش و سینها بر سماع
 و جوش چشم بکشد و دم و گوش نهاده و استماع را قصد اجتماع کردم بر خط
 بزبانی فصیح و بیانی صریح میگفت ای مسلمانان هر که را در سر سودا نیست

بداند که امروز را فردا نیست بدان خدای که این افلاک را بر پای نیست
 و این ملاک را بر جای بداشت که هر حسته را ملاک فانی هست و هر سینه را مجا
 زانی هر حال را احسانی و هر صراحی را عذابی و هر کبریا را مجبی و مانی مرکب
 جوانان در جوانی مانند داد و سودمند نبود و مومل پیریان بند بر نهاد
 کردند نکردند چندانیکه این غیش طیش با خبر نخواهد رسید و لباس عمر بفرجام
 نخواهد درید و کلاهش لا یکنون الا ماشاء مؤذن منادی شرع در خروش
 است و داعی شیب بر بنا کوشش چندین بشیر و نذیر بر نواخته و انداز کرده
 نذر رفتی و چندین حکم محکم و قضای مبرم بتورسید اعتبار کفر رفتی در شرع
 شریعت باز بها کردی و با منادیان حق طمانینا ای بدخول آلی موجود
 شده و ای بخروج با دمی معدوم کشته این چه بادا ریاست و دانش
 سیاست است که نه بر غرقات سقط کنی نخسته و قفرت و نه بر شرفات
 ابلوان عالم ارفام نام تو باش تا ابل موعود اهل محدوده بیکر و پیرایه
 حیات بوزش باد حیات بمیرد و این بساط محدوده فروسوده شود و این
 انفاس معدوم و پیموده آید و این ترتیب شرف و این ترکیب شرف

روی تجزیه بند و انتصاب قامت از انتساب استقامت کرد و اطباء
عروق و اعصاب از درستی رایستی کند و منظر قامت روی شیب پستی
نهد و فراموش اهل فرسایش را در نور و دوسا قیام لذات خاشاک و قد
در افواج اندازد و آنکه دانی که این کلمات را علامتی است و این ذکر را
غرامتی و مکافات و مجارات را روز قیامت **مَرَّانَ** لَبَّيْكَ اللَّهُ
أَسَافُ يَا عَمَلُوا وَتَجِبِي لِلَّذِينَ احْسَنُوا الْحُسْنَى **شعر**
بِاعَارِفِ الدُّنْيَا وَسِرِّهَا مَرَّانَ الدُّنْيَا لِمَا اخْتَارَهَا
لَا تَكْرُمِ النَّفْسَ إِذَا مَا سَهَتْ إِذْ هِيَ لَا تَعْلَمُ أَخْطَارَهَا
مَا لَنَفْسِ النَّفْسِ فِي الْحَيَاةِ كَوْعُرِهَا لَنَفْسٍ مَقْدَارَهَا

دل در جهان بند که یاریست بی وفا جامه است بی شراب و شراب است بی
نوشش محش که زهرافا عیت در غمش مخور که نهج خمار است در قفا
نفس کرم مجوی که الدار قد غلت نام هنرمهر پس که البرج قد عفا
پس کشت اعلی ایفه ادبا و زمره غریب با قرابت سببی مقدم است بر قرابت

بی

نسبی و محب ادبی زیاد است از لطمه عصبی که از قرابت سببی نسبی آید و
از قرابت نسبی خصوصیت و ضعیف زاید و من در بارگاه غربت باشنا هم تار
و بود بودم و همزاد بود الا که چون عروق جمع یک رفقه ایم و کن
یک بقعه پس دیگر بار ببر و عطا باز شد و از انجام سخن با عاز شد و گفت
ای کر سکنان باد و زره و تنی شکنان بی روزه خوش باشید که با جمع
یو ما و شج یو با صفت انبیا و نعت اولیاست که اخر دنیا قیام همت کو
راشت و علف مدخر عالم متغیا طبیعت ستوران فرعون لنیم زوری
هزار بره بر خوان می نهاد و موسی کلیم در زیر کلیم از کر سکنی ندانی
لما انزلت الی من خیر فعیز درمی داد که نه از ان عزت غرق تها ضامیکر
و نه از ان قلت ذلتی ای موسی خوش باش که شربت مکالمت در سینه
خالی شاید و طعام موافقت را معده صافی یاید که الا که مع الا که مضرتنا
و البطنه مع الفتنه ضرتان تو از ان غریزری که ترسان و آب و خور و خور
بارگذا ریم کس باشد که بفراموشی ده من طعام بخورد و زره از وی
بپذیرم و اگر تو در مواجیه کماله خلای در دندان گیری من بر تو بکرم **بیت**

در راه عشق بر تو کیم نفس در کوی شوق بر تو شمارم قدم قدم
 در کورده محبت و در بونه هو ا کو از دلت زبانه آتش علم علم
 و ای سر بهنگانی که لباس طریقت قبا می شمارست و کسانیکه کس حقیقت
 و طایر و داه شمارست از نو و کینه بصورت بر بند و از قصب و قمرج یعنی مدوح
 نایج و دواج رواج نمائشان است نه پوشش و کوشش مردان میدان **شعر**
 لما النور جمل والجباد شهر لما السيف شنف والحدید
 هر که نه بجای علم پوشیده است بی جامه است و هر که نه بجای علم آراسته است
 بی جامه است که هر که در صفت بندگی و صفه خواجهی و دیر این بداد و صلا
 ایمان در بهای یکی نهاد که طراوت جامه دو کانی با حلاوت سلما نی صحیح
 نشود پس چون دلیل سخن در از کشید عیان سخن باز کشید و کجاست بدانند که
 من قصد بلا دینی شبیه و عزم زیارت طلبه دارم هر که را بر دستار چه میریت
 عقد نیست یا در کینه قنوت نقدی ابر و ابر بر زار و باید بود و آرزاده و آرزاد
 باید بود که بر این بیاید مکافات آن سخا و مجازات آن خطایوم الحشر و الجبار
 و الله یضامن علف لمن یشاء هر که بود چون مار از پوست از جامه بیرون آمد و

بند کفش و جامه بیرون شد و شیخ چون سیر صد غمامه و چون رده جاری شد و
 کل مقصود از چنین امید برست و بیافت آنچه از انقوش محبت حلال و حلال بر کوش
 کرد و صاحب القیصرین لایحه حلاوه الايمان فراموش کرد و چون خبر برآمد چون بی
 غوطه خورد و چون مساج عبده کرد و بعد از آن ل و ندیم و مقال و نشیدم **پت**
 معلوم من نشد که از احداث روبرو با او چه کرد که در دیش ایام بوالعجب
 در جام او چه کرد جهان برهانگر در دست او چه داد فلک خا بار

المقامه الحادی عشر فی المثنی

حکایت کرد مرا دوستی که در سفر باشی این عشق بود و در مواضع عراق این فتن حکم
 آتش تریبت و آتش غریبت با من قیامی داشتی بی نیستی و بی غرضی و ادلی غرض و بی **شعر**
 اخول اللهی و اسالنی البویالی و الا فلا لکن الی ذلک الاخاء
 گفت و فتنی از اوقات که ایام صبی چون صبا خوش نفس بود و عهد جوانی چون
 آب زنگنه کانی بی خشن از راه مهر بادی پتویی دایم و از سلسله عشق بر دل بندید **پت**
 بر دست و قدم صبر غل و بندیدی دل بایاری خرق پیوندی داشت
 و حکم آنکه سیاحت این پیدا و سیاحت این دریایا موخته بودم گاه در حدی

وصل نوامیزدم و گاه در مضائق هجر دست و پای که تن در کوشش کار
 بکشش بارنوی کرده بود و حالی مثله عشق غیو است و کیالی خرمین صبر
 نمی است ناکاه عشق و امن گیر گریان گیر شد و نقطه جان بدست تیرتیر
 دل شخته طلب میکرد دست آویز را و جان رخته محبت کزیر طبع هنوز
 در دام خام بود جز با وصال عشق نمیدانست بهشت و دبدبه هنوز در کار نوامیز بود
 با خیال نمیدانست سحر کیمی بجا صید عشق گیر کی داشت و عرصه میدان عالم شکلی **بی**
 از بی صبری سینه وز بی سسکی چون دیده مورد شهبان از سسکی
 دل مرقع پوش در آکوش با خوش نشست و دست قضا پای خردندی
 بسلسله خورسندی بست و غریب می خوابا دست از دامن ارا بر پان ضا کرد **بی**
 افسون کر عشق خود بر بار نهاد سر دانه خویش بر سر بار نهاد
 باخو دکشم که این نهان قضا است که با وی توان توان او بخت و این
 آن بلاست که از وی توان کر بخت شری است چندی و ضربتی است
 کشیدنی و منزلی است سپردنی و راهیست بر بردنی **بی**
 هر چند که قول عهد و پیمانش نبود تن در دام چون سرو سامانش بود

که

کردم ز سر آغاز چو پایانش نبود در در که تخم چو در مانش نبود
 تا چون سالی عشق والی شد و سلطان مهر مستولی و در بهشت و لایب نفس
 خطبه و سکه بنام او شد و ملک و دولت بکام او صاحب صد رحمت و جز
 دل رخت بنهاد و والی عشق در بارگاه جان تخت بنهاد و هر یک از اخوان صفا
 و صاحب و فایر حکم آن مزاج نوعی علاج میفرمود و هیچ سودمند نبود **بی**
 در باطن عاشقان مزاجی و گراست بیماری عشق را علاجی و گراست
 تا بعد از تحمل شد آید و تخرج مگاید خبر یافتیم که در بیمارستان دشمنان مرگست
 در طب و حانی قدی مبارک و دمی تبرک دارد و دلهای شکسته را فراموش میکند
 و سینه های خسته را مرهم می نهد از شام و دیشق تعویذ عشق از وی می تانند
 و از مغرب تا شرب شربت این شربت از وی طلب میکنند که هم در اینوا تهنه که مرگست
 قدم در جستجوی باید و زبان در کھکوی و آنچه معنی گفته است که الحباب منع
 الکلام الا لسانه شکل فصل است و حکایت وصل و آنچه من میگویم **شعر**
 الحب صانع الکلام الآخر ملا یطین الالمی الا کسسا

بی

در بلا تیر کام باید بود
 در پی جت کام باید بود
 روز بر پر باد باید رفت
 شب بر اسب غلام باید بود
 عشق را خواجه و غلام کمیت
 خواجه را می غلام باید بود
 تحف و جام بلا چو پر کرد
 مست آن تحف و جام باید بود
 با فلک سیم طواف باید شد
 با صاحب نجم کام باید بود
 عشق بی نام و ننگ چون آمد
 تارک ننگ و نام باید بود
 صدف در خاص اگر نشوی
 هدف تیر عام باید بود
 کرم در کار و تیر باید رفت
 نرم در بار و رام باید بود
 و چون انغمزم بخرم کردم با رفیق چند با صغمان رفتم و بوقت وصول بروی
 افتاب در شباب و لوگ بود و ماه در غیاب سوگ بار فیضان بی نوشته بگوشه باز نمودم
 و یعقوب وارد در بیت الاعزان نیاز نمودم و تا روز در آن شب بیدار فرود آمد یک
 سودا می بختم و ثواب را بر رفیق می کردم تا بعد از تقصیر با سهامی قهر و کج
 که سهام از هر اریات خورشید را نسخ شد و احکام شب را اریات روز ناسخ کرد
 و افتاب غیر از فلک اثر یافت و ساه بافت شب حلیم بافت **بلیت**

پیدا شد از سپهر علامات صمیم
 بالاف دولت خورشید محتم
 از گوشه سپهر و ز تخت فلک فضا
 گاهی چو نایخ خسرو که چون کین جم
 چون سلام نماز به ادم روی به پیارستان نهادم و طبع شغل قدم را باز
 میکرد و عشق شغل شغل داری میکرد و چون بخت کار و نقطه پر کار رسیدم
 جمعی را دیدم در زمی تصوف پر قدم توقف و طایفه دیدم در لباس انبیا
 در بند انتظار چون قامت خورشید بلند بر اندیش از حجره بدر آمد عصا در
 و انحنای در پشت کوز را زلال و سیاه تر از زلال در نهایت ضعیفی و غایت
 نخعی با و از نرم و نفی کرم بر قوم سلام بهادرت کرد و بخت اهل اسلام
 مساحت نمود و لحظه بیا سوگفت که است در عشق جوانی و در شکل اربابی
 بگویند و در مان خود بگویند که کلید و افعات و خفاط مرصعات او نیم بهیم
 بر زبان من مکشوف است و شکل او بر بیان من موقوف پس ردی بمن کرد
 و کشت ای جوان شیرازی که تو بدل مقبول زری که ازین جمع معلول زری جبا
 بک و با منالک فاجره ناعن حالک اگر صاحب افت قالی نمی نمخن بک فلان
 و اگر صاحب علت قلی فانه و اما الیه رجوع کنم در این معنی معین و معین

تونی و بقرط انجندیت گفت شجره را ثمرات نشاند و عاشق را بجزرات
 دانند اختلاف احوال خود باز نغای و پرده را از خود بکشی تا اصل و منبع
 و بسط و قبض از فواره و منبع معلوم شود کفتم دیده ایست بخواب و دلی
 بر تاب لونی متغیر و طبعی متغیر و قلبی متغیر و شوقی متغیر **بیت**
 یک سینه و صد هزار شعله یک دیده و صد هزار باران
 غمهای من احمد از خوشیشان احوال من عجب بار باران
 اندر می و بهمن حوادث چشمی چو حساب در بهاران
 از وصلت غم بدامن من از من شده دور غمک را ان
 کفتم ای صبح صادق چنین شبها و ای بقرط صادق چنین بها خواهد بین
 طبیعتی کن و خواهد بدافع طبیعت کن کن یک راه این طوطا تیار بدست
 کفایت طی کن گفت ضیعت اللبن فی الصیف و ترکک العصاب الجفیف
 کفشی که بچین بگذشته بطلطین محبوبی **بیت**
 از که را قبل نشانی باید دست و دل و قوت و توانی باید
 کفشی که بوصل از نورانی باید در یافتن کمر ز مانع باید

بدانکه عشق صورت جبراست بی صبر میر نشود و عشق جبری با سر باید بی
 صبری راست نباید پس کاسی دیگر کون در داد و اساسی دیگر کون نهاده
 بیاید دانستن که عشق را دو مقام است و محبت را دو کام صوفیا از مقام مجاهد
 است و صافیا از مقام مشاهده عاشق صوفی صاحب رنج است و محبتانی
 صاحب کجی هر صوفی همیشه در رنج بار است و مرد صوفی دایم در بار صوفی
 در رنج جگر جی خورد و صوفی از کجی بر جی خورد و حکم آنکه در عشق دلی نمیدونی
 و تونی ندانند عشق با نفس هم سان شود و نفس با عشق یکسان گردد و عشق یک
 پیرا من و دوست گردد و مرد با خود دشمن و دوست گردد و نفس عاشق و عاقل
 گردد و دوست محب و طای محبوب شود و مردم کرم نفس را کار با نفس افتد
 و نفس محل شد بدست چنانکه در این معنی گفته اند **بیت**

عشقیت مرا بخت بد افتاده در سینه چو در آب خدا افتاده
 حالیت مخالف حذر افتاده کار است مرا باین خود افتاده
 هم در این معنی گفته اند **بیت** در دیده و دل نشستی و جای کشت
 و اندوه تو ام ز فرق ما با می کشت جان و دل در این خردم نشستی

جایی دل و جان و خرد و رای گرفت
هم در اینجی گوید **بیت**
تا عشق تو در دست از تن نالم
وز تو هزار گونه شب و نالم
از تو نه بد دست نه بد شمن نالم
اکنون که تو من شدی من از من نالم
و این کنوز و رموز تعلیق بمقامات اهل تصوف و خداوندان رنگ و تکلف دار
باز صافیان مجرد و پاکان مغرورین رنگها از اند و با این همه غمها و دلها و دله
اینان بصورت و قالب گویند و از معشوقان رخ و لب بخویند حضرت ریح
در دار الملک فتوحست و در شراب ایشان در این صبح که ایشان را عشق
سر و امیان در میانست و عروس محبت در حجره و حجر ایشانست و چون در
میان جدائی بود عاشق را چندین شیدائی بود که ایستاد و احوال و صحت
و عالم عالم وصل صورت معشوق در حجر الاسودینه ایشان معقور است و صورت
محب بر ورق لایعین دیده ایشان مسطور و هم در این معنی گفته اند **بیت**
در راه محبت قدمی بی تو نیم
در صورت شادی غمی بی تو نیم
حاشا که ز بجزانت دمی هر دگم
چون در همه احوال می جویم
هم در اینجی گفته اند **بیت**
یا تو مباد که فراموش دلت

چون حلقه بند کیت در گوش دلت
کر دست میرسد بوصلت شاید
چون نقش خیال تو در اکوش دلت
هم در اینجی گفته اند **بیت**
ای چله جهان دست تو دشمن تو
والی شد و بر سینه و جان تن تو
اندر کش از هوای من دامن تو
من با تو ام از چه سستی با من تو
هم در اینجی گفته اند **بیت**
کر بدت فوج در میان من و دست
این صبح و صبح در میان من و دست
انواع فتوح در میان من و دست
پس گفت ای جوان غریب درین
عجیب چون افتادی کدام چینه تو را صید کرد و کدام طعمه ترا قید بداند عشق
سه قدم است اول قدم کش است و دوم قدم کوشش و سیم قدم کش این
سه دوخت یار است و یکی خطاری در قدم کش همه یار باید بود که بی یاری
و بی دست بجوید و در قدم کوشش هم نعت مور باید بود که چون داعیه کش
در کار کشی بی تن بار کشد و قدم کشش خود نه قدم اختیار است بلکه قدم خطرات
که سلطان عشق متمم نیست و چون عاشق محرم محرم نه ای جوان ندانسته که
حجره عشق بام ندارد و صبح محبت را شام نه عشق نفس است اینست

و نه روی شکستن اورا و نه راسی در تنگ با نهمه نص و پیش از پیش از آنکه بگویم
 که کار با سحران رسیده است یا نه و علت عشق بجان کشیده است یا
 دست بوی و ادم کشت ندانسته که نبض عاشقان از دل کبرند
 پیش از آنکه گفت ندانسته که آب حجابان دیده شد کند بحسب بوقلمون
 عشق دیگر کونست اما در علم عشق آن سینه است و آب دیده نه رنگ بکینه **شعر**
 حکم الحاکمان الهم والکرب و اخبر الشاهدان الما لله
 لا ملئت بخلوب الحبان نزل فروضه الحب بها الشوق
 چون تنوره مقامه شیخ بخت و این سخن باید بجا رفت زبان از سوال عشق خاکی
 کردم و افسانه عشق فراموش و دانستم که اسانه عشق رفیع است و حضرت
 محبت منع دست در کشیدم و دامن در چیدم و چون این کلمات تا مات و الفاظ
 طامات استماع کردم پیرا و دایع کردم و بعد از آن ندانم که چنانک
 نوایش کی از دو نهنک مصاپیش کی خور و **بیت**
 چرخ چکونه خور و سپهرش چاکونه است بختش بپای حادثها کشت بخت
 با او چکونه کشت جهان زیر بار بزر با او چکونه رفت فلک نرم یادش

الکون

الفائدة الثانی عشر فی مسائل الفقهیه

حکایت کرد مرا دوستی که در ولایت داشت و در صفا قدیمی و در انوت
 کلی و صامعی و در قنوت دینی و ذراعی که دینی حکم اقباس فواید و احکام
 زواید خوانستم که بصاحب تخطی رحلت کنم و بصاحب افتدائی امده
 جویم و از افواه رجال حلال و حرام بیاورم **شعر**
 ساطب علما ما فاضل غنیه واصرف عمری فی طلب المائر
 و اثنی مالی فی کتاب محمد فعلم الحق للمری اهو الماخر

ملک

ز بهر کس ز در پامی درون نهم و لیکن از قبل علم در بدر بدوم
 بدان طریق که موصول بود به علم بریده خاک برویم زره بر بدوم
 با شمای نام و بحر ص و از لوج بچپ و راست بویم بچپ و بر بدوم
 که قالب بی علم بی حیات و قلب بی عقل بی نبات و هر که اسوت ملک
 مالم کن تعلم در سر بکینه ندور عالم برهنه دوش و خلفان پیش است عمایه
 که فرسوده نشود انت که بعلم علم فریت و جامه که کن کرد انت که

بنظر از دانش مطرز است اول شریف که دنیا و افکنده اند که بدان سحر و جادو
 شد چنانچه علم بود و علم اوم الاسما و کلمات و سر و علی و سر لید ما علی و است
 که اسامی علم از دایره عرش برقع تر است و از قرار فرشت و وضع تر **شعر**
 والعلم انفع فی المانی و فی البانی والعلم اشرف من حیث و تر یاف
 والجمل داء و فی مهلاک صح والعلم احی و قد رقیه الرافی
 و رب صاحب علم لا بد له الاشی و امس الخ الما مات سب
 ادر علینا کون العلم صافیة اما عطا شالمه اتها الشافی
 پس در میان آنکه بحسب و راست می و دیدم بشهر بهمان رسیدم شهری
 دیدم ساکنان الاکان عامه الاطراف و الاکناف ارسته بطعم و ادب
 و شهر و فضل و هنر مبارات اهل و کل حقایق و مجازات ساکنان او
 کشف و فایق در اطراف و بقدم خست یاری کشتم و باط او بحدید
 می نوشتم تا روزی در آن یک و پوی و حیوی بجای رسیدم که موسوم بود
 برز و فقه و منسوب بود به جمیع علما و امام آن بقعه لطیف رفته در انامی عظم
 بود برصد و فخر سکنی و از انجا هواری اهل بدعت شکنی و دانش دعوی بر می

ادب

افروخت و خود را چون طایوس بنظر رکیان می فروخت پس چون نشنید
 بتفسید از جاده از زم بپسید منبر دعوی بر نر نهاد و زبانی جاری کشاد
 گفت سلونی عن المغیبات و لا یقتموا علی الخبیات پیرسید از من از هر چه بر
 عرش مجید است وزیر فرشت مهند که این مخدرات و مقدرات از بد و من
 محبوب خست و از خاطر من ملبوب نه که این پوشیده رویان با من بجهان
 اند و این فخر طبعان با من هم اشیانه پیری از سوی دست راست
 از گوشه بر خاست و گفت ای داعی طول و ای طیب معلول این چه
 بدین زنی و این چه لاف است بدین سکرانی لایجا و زحده المضار و لا یستحق
 اسما رکاس دعوی بدین پیری مد و پای از منصب نبوت بر پشته و ما او
 قیم من العلم الا قلیا و بشنومند شریفه که میان شافعی و بو حنیفه و ابی
 و سایر است و مردان را در محراب و زنا را در جامه خواب بدان ناز و
 احتیاجت تا بدانی که محیط عالم کتب تعلیم است و قدم دعوی نه قدم
 است و خطبه لاف نه خطبه عظیم دعوی اما خیر مبه کار ایمن است لاف نه
 اما **تبعین سؤال** چه کونی در آنکه مقصد می رسد که او را جدت رسد بر و دو و دو

کند و بمقام نماز باز آید اقامه کند و بر آن نماز بنا کند با نماز وقت از ابتدا
 گیرد و سالی دیگر از طریقی دیگر اداء داد که ای پیر کرم کفار کند رفتار
 بالا و بالا این دعوی کراف ترغی دارد و طول و عرض این لاف بود
 این را بر بان نیت و این شکل را بیان نه **سؤال** چکونی در مردی که نماز
 از شبانه روزی بگذشت و ندانست که کدام نماز است فومی شریعت در این
 چیست و مخالف و موافق در این مسئله کسیت تا بدانی که علم غیب در هیچ
 انبیا و حبیب و ولیعت ننهادند و در داناتی بر هیچکس نگذاشته اند پس
 و بگری از گوشه اداء داد که ای پیر بهمانی بدان که همه دانی بخیر از صفات
 خدا ای تعالی نیت و در عالم دعوی پیش ازین که گفتی جامی نه این ان
 مقام است که پسر عفان را افسر خاموشی بر سر نهاده اند و لباس فراموشی
 در بر کشیده اند و چون عند لیب چند ازین لباس روانی و چون طاعت حسن
 ازین رنگ نمائی از صف و دعوی سیفهان بصفه عالم فقہان ای
سؤال چه کونی در مردی که در حرم احرام کاروی از دیگر محرمی بعبادت
 گیرد و خلق صیدی بدان بر و صحرای صید بر که واجب آید و گرفتن

بدان

بدل خون کراشاید و اگر بجای کار و دستان بیرون گان بوی بدانی
 صید از بند جزای این صید از این دو محرم بکدام واجب شود پس دیگر
 از جانبی سؤال کرد و با پیر قصد جدال کرد و گفت ای پیر سخن فروش
 و ای دیک پر جوش در دعوی چون عند لیب خوش نوائی و در محنی
 چون زانغ مینوائی **سؤال** چکونی در مردی که مرثیت زن رکعت
 که هر که که دوش را از شتابانی کم کی از ان دو گانه را طاعت پس
 مرثیت را از پس یکدیگر بخواند و در کفاح مرثیت کانه دخول در بیان
 نبود و حال ان کاهما حبیت و حل و حرمت از این مرثیت صفت کسیت
 و چون جوش سایلان فرو داشت و پیر و اعطای از ان غرورش برست عت
 اندیشه کرد پس گفت سبحان الذی سخرنایه ادا کماله مقربین از انش
 کرم تر نباید بود و ازین بی ازرم تر نباید شد با و ب ازین سؤال نوائی
 که دو بیکو تر از این فایده توان گرفت که نه این سوالات از دایره
 افهام داد و بام بردست و از حد و اندازه افلاک فرو نداد و از چند حد
 که نه کیمیا فروشی سالهاست تا عکسبوت برورد و دیوار او هن البیوت

می تند و بهایم طبعی از این خود بر می میکند این متاع فاسد و کاسه در
 استین و حبیب تو طراوت میغنه غیب دارد و این حجر و معدن در این دکان
 و کنار قدر غرر و در و در این ملکیت که در ولایت مازنان خایه و پیر
 که در محلت ما که دکان نمایند کوز و موز که دکان بی نیرت خاموش باشد
 که الصمت مفتاح باب ایمان و بسته باشد که العبد من الشیطان **شعر**
 و این نجوم الحجوم کف نر اید و این هلال الافق جلی اید
 و قصر عنان الجهد فی طلب المفی فلست لاساد العربین بصاید
 این صدفیت که بمان آورده و زبرده که بکرمان آورده کدام لغت حو
 که جواب این سوالات بشنوی سخن بگویی که نازی و پاری شود در کینه بها
 مسطور است تکرار ان مجازات فیهان و مبارات فیهان بود اما بر پی
 و ارجال و بر فور و استجبال این چهار شکل انفصال کنم چنانکه با وقت
 آن موسی در کعبه و اگر نیز سبب و عوی بر تر نیم و بر سر سر عروسی و در
 نیم دانم و توانم **شعر** فبحر العلم طایف طایف
 و قبضه القوس فی بدایحی سخت بظم نازی و انشا بحار

ان

این صورت را اندر یارایم باز بظم در می این چه و زیبای او کشایم
 پس در این و و تاج و دو و افرینار کیان نمایم **شعر**
 اذا خاف من حدث لایحی فان من القوم حتی طهر
 ففی قول نعمان بن الحصاد و عند محمد کذا و استمر
 و لیس البناء له بعد ما یعود علی حاله و استمر
 و فاضی ابو یوسف قاله علی ضد قولیهما و انصر
 پس گفت این ورق باز کنم و لبغت عجمان آغاز کنم **بیت**
 چون مرد ترسد از صلی کاوشه یا بهر وضو ز مسجد خود راجد کند
 بر قول بو صیفه و شیخانی از زبان باید که آن نازش و زانده کند
 زیرا که نزد این دو اما مشتمل است که آن ناز با نام اقد اکت
 پس باز بر روایت بو یوسف فقیه او هم بران ناز که دارد بنا کند
 و منته و بوم که خود را بدان شد کردی و با متحان و روحنت الحاکر کجا
 جوابان لبغت کرخیان و بلخیان و بظم نازیان در از این کوشش **شعر**
 اذا فانه فرض لایوم و لیسله و لم یدرها هو کیف یصنع ذکر

علی قول نعمن و یعقوب بعد
 و محمد یقنی علی الفرض کله
 و عند ذلک یقنی من کل اربع
 پس غسان از عرب عجم یافت و از لغت علمه بنوا که شافت و گفت **بیت**
 فوت شد مرد در از روز و شبی
 یک نازی و آن ندان که کدام
 نزد نعمان و نزد یوسف
 شب در روزی کند ناز تمام
 باز نزد محمد بن حسن
 دیگر آمد جواب این احکام
 و کد از فخر و چار ز نظر
 عصارا چار گانی و سه شام
 باز نزد فرود که کورت
 این نازی که فوت شد اکام
 چار رکعت که از پیش باید
 سه تشهد در او و بار سلام
 پس روی به قوم کرده و گفت سلونی من کل شارد و بار و من کل غایب
 و طار و فانی من کل مامل و است مامل عامل کشند شایخا بمنزله نین
 بر تو باقی است و شراب در دست ساقی این چه قصه بی طربت و این چه ناز
 بی سبب هنوز ماه علم در پوده اهل است و این دو سکه که و گانه سهل است

پیر چون رعد بخیزد و چون برق خیزد **شعر**
 الفیث فی الاحوال الحدار اسیا
 ذکر فی الطعن و کنت ناسیا
 بکیر ترسی بر نشانه سوال و بیان قدیمی مالا مال **شعر**
 ستعرفی اذ جریب حالی
 و قد حقی علی حسن المعالی
 و تعلم ان جری فی الطام
 سيقدف بالجواهر واللال

جواب بالمریبة

و محرم اعاد و وسط الحرم
 من محرم سیف الذبح الغنم
 و لو مکان السیف یعطی محرم
 قوسا معار و اصلا با ستم
 لکان بالسکین محرم ذابجا
 و فی معیر القوس کل المحرم
 و مستعیر السیف ایضا غارم
 اذ هو بالسبب مثل الحرم
 پس گفت و کوی پارسیان رخت بخیان آمد و گفت **بیت**
 محرمی در محرم نه هیچ خود می
 ناریت خواست کار دی و بدی
 صید نه بوج شد بدان آلت
 تو چه کوی بخرایش بر که نهسا و
 پس اگر جای کار در نیر و کمان
 داد و ان صید را زد و افتاد

اندرین حکم شروع برود بدان
اول اینست که هر چه در علم
پس بر چون بجز از آخر در جواب شده آخر شروع کرد و گفت بدین
سخن که با عجز از تو یک است و در موضع خویش شریف و باریک فها هم
بد قاینان نزد و اسامی خاص ادر اک حایقین آن **کند جواب**
ثان من النسوان قد قبل کلا
مطلقة احدیها بعد ان ی
تحل له الاولى وما بعده
پس از اینانی پادوست و بر مرکب پرسی سوار شد و این چهار بار بحال گفت
مردی بشت زن برنجودی بخت
هرست را بخت برانکه دلی دل
در حکم شروع اول از خروا بود
پس در سه و چهارم و پنجم و ششم
و چون پروا خط برین ترشیل و ترشیل از جواب گفت و پنجم گفت از ایقان

افغان

و افغان و صواب گفت از چپ و راست نعره آهست و ز و برخواست
و خلق در خروش و جوش آمدند و هر کس را خرقه بود در انداخت و هر کس
بود پیرداخت و پیر طناز چون صیفری و بزار از زر و جامه بآلت و سنا
شد و بایار و غنا انبار گشت و چون از بالای شهر نشیب رسیده در حال جمع
و بدید تیر بین و را باز ندید چون ماه در محامه تمام شد و چون ساره در حجره
سلام و از بعد آن سخن تفرک او شنیدم و چهار مبارک او باز ندیدم **بیت**
معلوم نیست که بران پر کو را بشت
و هر نزدش بختا بود با بچین
چرخ شمعش بیکه گشت بشت

الفصل الثالث عشر في اوصاف بلخ

حکایت کرد مردی دوش که در مروت یکنانه و سر بود و در قنوت نشاند شهر
که وقتی بوجهت مبارک و غنای از خط سحاب بیخ افتاد و درخت غریب
در آن بت نبهادم و خواستم تا بطریق سفری در راه که رمی ان بساط را
بسرمد و بران خط بکرم که از مرکز و ساق سفر عراق را رفته بودم و غریمت
حج اسلام و سفر شام دوشتم نخواستم که اقامت بلخ فاطم ان مراد ایل

آن میعاد آید اما چون از مفاز بدو وازه رسیدم و از رستاق
 با سوئی آمدم و در قریب آن شهر مشهور و خطه کور نظاره کردم کفتم اینجا
 انداخته بوالی بدین لطیف و زری بدین لطیف این بقعه بدین و در شکر کبریا
 از ریاض نبشت و در حریت و نبشت این عارض انوار و ریاض از بار عالم بنداشتم که
 نصایب از روی و در اعصاب شجره شکر طوبی نظاره می کنم **سحر**
 حسب الحاجة فی الحسن طوبی اعصاب اشجارها موشید الی
 وایت از هارها بالطل متعجا کانه اخذ خود حق العرق
 بنیم سحر قها مسک و دستها کانه منجبت بالخبیر العین
قطع
 از غایت تنزه و خوبی و لکشی پنداشتم که جنت عدن است در
 در مکرشید و شاخ شجرهای اصل در بر گرفته خاک چمنهای او ووش
 بر کلستان خضر گنبد نهاد و کلهای کوزه گزهری و آتش
 کفنی روانهای مرتب می جدد با دی کران صبح همی آمد و عشی
 کفتم زهی هوای معطر و تراب معطر که بخارا و همه بخور است و بنیم او یک

وادی

و کافور حنک آنکه ممکن اصلی در این دیار دارد و مقروض در این مزار
 سازد با خود کفتم چو رسیدی با انار و غدر و خورق و سدیر نشین آرام
 کبر لحد سقطت علی الجحیر و لعلت السبکة عن حجر ریس اندیشید که اینهمه
 انوار و انوار و از بار سبب نصیبه طیبی است از عالم جهانی بروحانی باید آید و تمام
 از منزل جمعی و شهنوائی بیرون باید نهاد و از خانه خاکی بر حله افلاکی وارد و اعی
 شیطانی بد احمیه انسانی باید آمدن که اینهمه رنگ و بوی جوی از بهی
 طبع زایدند از سلیمی عقل که رنگ و بوی خرب تخمشان و از روی نجس
 مرد صاحب فریبک باید که بیور رنگ مغرور نشود و بنمایش و ارایش
 مسرور کند و با شادمانی بر حال بر سنگ استخوان زانیم و با سبب افاس یک
 بیاسانیم و روزی چند در این جنة الماوی مقرب شویم زانیم زانیم درشت و نرم از
 پوست و چرم چگونه بیرون باید اگر قلب با قالب و صورت باهنی و ظاهر باطن
 منواری و مساوی فقه خود پای فرا سر بعرزم اقامت در این دیار بسایم
 ساست بکشیم و اگر این کلهار باخار آویزش بود و این سیمهار با سیمو کم
 مرکب بمنزلی دیگر رانم و آیت تحول بر خوانم که غم جویند و قدم بپنید

منزل شد و بود و جود نه مر حله زاد و بود **تعلک**

بایم چو بیهوش بجای سفر گفتم
که باد او نسیم بهاری بمن رسد
در تربتی نسیم ز کف بار گذرد
هر صبح بوی مشک ناری بمن رسد
در پیشه شکار گفتم که فوایدش
روزی هزار گونه شکاری بمن رسد
باشش چرا گفتم بر مینوی خط
که باش او ذلت و خواری بمن رسد
و دانستم که آینهی شجره و امتحان
اختیار جلا و اخوان است شودین بی نظار
اطلال تجربه رجال در دم و فرقه فرقه
از بایش بگردم مثل بدین **شعر**

لا فضل فی بدل فیما علی بلد
الا لکذبت الله والحکم
فانها فضلت راهه سایرها
لحومه الدین والاسلام والهدی
و چون اجناس الناس در مجالست
و استیاس روی نمود و روی داشت
و مباحثی و مخاصصی ظاهر شد
و معلوم گشت که چه صورت در ازای علم مینموشی
دار و تمام و قصوری نام و عروس جمال
را جمال و خلخال حاجت نبود **شعر**
فی الحسن صبد و حده عن کل لیل
و عن تکلف ترلیل و ترلیل
احل الحلی حلی او طربت به
اغفال عن کل تجسد و تکلیل

خواصل الحسن طول الدهر **تعلک** عن کل وصف و تشبیه و تشبیل

و آغاز از کتب بابا و مجلس علما کردم
و دانستم که از دحام عوام عجمت باری
ندارد و در کف امتحان کشی و رکنی نیار
و که العوام کالانعام از سواران
بدرایت کردن کار گرفت پس بصف اخلاص الجوام
و ایل الاخصاص آمدیم
اندر و هزار ادیب نازمی زبان
و امام صاحب طبعان و نقی صیب و
و اعطای طبیب و دیدم هر یکی متقلد منصب
و متفاخر بن هر یک بقدر حاجتی بود
صانعی از پیران متطلس و جوانان
طلس و اعطای شیرین بان مناظران
نگار بیان و در میان غیر و میان
شهر و حوران جفتوی و مبدیان قدم دعوی **شعر**

هر یک از غایت ترغی و تر
میو او بزرگ و صاحب صد
و صوفیان صاحب مجاهدت و صافیان
صاحب شهادت و مجرمان
کو می تحقیق و طریقت و مفردان
راه صفا و حقیقت **شعر**
همه چون بارید صافی دم
همچو شبل همه غریب دم
و چون بجمع خاندان نبوت و شرفان
نبوت و ابوت مکرر نمادان
دیدم بسایف خود مقتدی با نوار
اجداد خویش همدی هر یک از انصاب
نبوت میراث خویش و یکدیگر
دارنده بعضی در معرض رات بعضی در محض

جمعی از ایشان غنیمت من التّعفف و بعضی استیجاب بلا تخلف **بیت**
 هر یکی چون سپهر تابت رای هر یکی چون ستاره راه نای
 طبعشان در کرم بای طلب لفظشان در حدیث جان فزایی
 مایه دار سخا و عسکرم علی باد کار از رسول بار خدای
 و چون بجلوت خانه ز باد و عباد را دیافتم و بخدمت ان خاصکان حضرت
 شافتم و در هر کجی کجی دیدم از بسته و در هر زاویه خزانه یافتیم نماده
 حالان کوه و قار و علم و ساجان در بای علم و عمل مستی و دو عالم در باخته
 و با سربایه نبی ساخته سفر اخرت را رای زده و دنیا را پشت پای
 زده و علم بی نیازی فلک فرشته و حدقه تیر نبی بر سماک کاشته **بیت**
 کرم تا زان عالم تحسید پاک بازان رسته افلاکس
 همه مشتاق شوق پیروز و خواب همه مستان عشق بی می کاس
 همچو می پنج گاه و روح افزای همچو گل تازه روی و کرم انقباس
 پس گفتم هر حله نفعکان و بجهل خفکان کدزم که نقبای این بیاط در قبا
 این سباط ایشانند چند ان مزار تبرک و ریاض مبارک مشاهده کردم

سعد او شدند و اولیا و اصغیا و عطا و علما که ذکر زندگان بر طاق لیان
 نهادم و مدتی در ان تک و پوی نهادم و در وضه های پشت از ان خاک
 مبارک مشاهده میکردم و چون از فرض نافه پر داشتم و رایت عتات
 بر اخر اتم بر بسته عوام آدم و بیخ اقام کد کدزم هر طریقی که ییدم
 پنداشتم که واسطه قلا و شهر انجاست و موضع اجتماع و اجتماع انجا
 از غایت از حوام اقدام مرا اقدام را مطابق بود و اندام مرا اندام را
 معانی همه قدما از یکدیگر مشکلی و همه سینه ها بر پشتها مشکلی لایم لایم
 قهای سابقان شده و کف سابقان عصای لایم شده صوفی دار همه را
 زاده در کنار یکدیگر و ترکی و ارمه را دست در شلواری یکدیگر چون مور و رخ
 در هم آمیخته و هر یک در کب و کا خود آویخته چون دشت عرفات و جمع
 عرصات عابد و عاصی و دانی و فاسی و خطائی و بطحائی و آفاقی و عرفی
 در هم پیوسته و بسته بعضی چون قامت سرو و با پوش بعضی چون صنوبر
 عامه دار جمعی چون کلین در لباس تصلف و جمعی چون ارغوان در ثیاب
 تخلف بر هر قدمی لاله رخساری و بر هر طریقی مشک عذاری **بیت**

شهرشان در خوشی چو خلد برین بویشان در کشتی چو در احسین
 تیره اندر ویشان بدو رو بنجوم خیره اندر ایشان زمان و زمین
 همه ارکسته زیور سنت و جماعت و محلی بکلیه بلاغت و براعت خفیان یک
 رنگ و مبتدیان یک رنگ بوی بدعت را بشام ایشان که زنی و خیال
 خلاف و خیانت را در سینه ایشان بقرین لوح توحید در عهد عهد زیر کرده و
 درج اوامر و نواهی چون قضا طفل در خود پیچیده عروس شرع را که شوار و
 آمده و از عالم صلب در دین صلب آمده و این خود و وصف حال و لغت اهل
 اقبال و قصه و سار بند است و فایده خود مندان که گفته شد که سخن قسم
 دویم نهفتنی نه گفتنی است و در این حدیث نهفتنی که حکایت تحقیق آن تن محال
 جز بر اجمال نماید راند و لغت موی و صفت روی مجربان عصمت بر ما چنان
 خلوت نباید خواند **شعر** دع ذکرهن ففی المذاکارا قاب
 ولکنکر از زمان و اوقات فهدهن لمن ید نواصیا مینه
 و یبهنن ان یهوی سخافات که اگر وصافی بر نظم این توانی نشیند
 نفا و فریحت در صحرائی نصیحت افند که عشق رنگ فروش دیده از بنا کوش

باز نشاند بر چه بطریق دیدن ثابت کند بطریق شنبه ثابث کند که عجب
 عشق بر در حش مع و بصیر کسان نواز و بدام مع و نظر کسان گرفتار آید
 که با دیگر مع چون با دیگر بصیر در قبول فتوح عشق هم صبح است فال عشق الب
 حدیث و اگر در آن سخن باز شود ترسم که رشته سخن در از کرد و دو
 قامت مقاتلت باست و ملامت انجامد **بیت**
 از طبع ملول و جان ز ساقم کین قصه بشرح گفت می توانم
 کهم چیم بد از خاک پاک این شهر کفوف باد و دست نواپ و مصایب
 مصروف و چون از منظر عمت با بکجه خست بار آمد و در این اختلاف
 چهار فصل در کوی سحر و جمل هر یک را امتحان کردم همه از فتن طریق و یار غا
 و دوست یک پوست و صدیق صادق خلیل موافق یا شتم در انسانی محال
 این مقاتلت بر زبان راندم و این ابیات را بنخواندم **قطعه**
 یا ارض طح و یا روضات جنات ادر صده انت ام ارض المسرات
 و یا مکر و ذکرا ها علی طرب هان الا حادیت عن بلجانها ها
 سکان مرجهار هط لکرمه لا یجولون علی الحافی باعراث

افى وان كنت من غلامه مثلاً مشغولة بك اباحى وادلى
 وانهما صرت من شام و من صبح بان عليك مدى الدنيا تحيا
 مدتی که در آن شهر سیون و رباع جمیون بودم ساعتی بی مضمینی تازه یک
 و شبی بی میزبانی خوش کوی خودم دارمتم و اسایش که داشتم
 پنداشتم که در خانه و اشیانه خویشم ضیف و تزیل استانه خویش **شعر**
 حسب بلدتم وادی و مالکنا جبرانی بیتی و اعماحی و لغوا
 اصبحت فیهم عظیم العذر فخر و درخت فیهم دخی العیش و البالا
 و چون مدت سالی در چنین حالی بسر آوردم غم سفر قله درست کردم چون برآید
 که از کنار ما در بماند و چون بلبل که از غم بر سر انشا بدویشی تیره و تلخ و سینه پر عشق
 و توان بلخ غمهای دل ز شمار نکشت بیرون قامت از بارندامت سرگون **بیت**
 قدی چو کان ز جگر باران خفته جانی و دلی ز آتش غم تفت
 تن رفته ز منزل عزیزان صیدل و ز دیده خیال و دستان فزیت
 میرفتم و باز می گم گستم و از فرقت آن پاک می گستم و عقیدت آنکه
 چون از سفر گنج بحالت بلخ باز رسم اقامت اینین گنم و خلوت خانه بود

«فانک»

در خاک این زمین گنم و باقی عمر در آن نصرت و حضرت گذرانم و نص
 مجای می چاکم و محالی فاکم بر خوانم و چون بر منوال این غزیت در مبد
 سنازل بچشم و خاک مر اهل را بر فتم و ارقبه الاسلام بعبده السلام شاکم
 و لذات و برکات آن بیا فتم و چون موسم حج آمد بار فته از کرام روی
 بشعر احرام نهادم و شرط رمی جبار و تقیل احجار و طواف محرم و حل
 ز غم بجای آوردم و از محرمات کرده و خورده استخار کردم و از
 کبایره و صفایر اعتد اجبتم و از انجا خاک طیب طیب را زیارت کردم
 و خرابیهایی خایه عمر را غارت کردم و خاک روضه مقدسه را کحل دیده
 ساختم و از فرض و نفل آن خدمت برداشتم کفتم بر چشمت المقدس که رفقه
 و مضجیح انسبیا و بیت و تقیل صفیات گذری گنم و بدان خاک که نورانی
 و تراب روحانی مغری گنم بود که لثام امام از چهره و قاحت من بخیزد
 و غبار خطبات از جلد نامد بویغ من فرو ریزد این بخت بید الاقدام و
 الزام میرگشت و در انشای آن خود و قیام سیر و مقام و دوا سال تمام
 این چتر منور زرا ندود و اخضر و اغبر خاک و افلاک را به سپود و دو نوبت

خورشید صاحب عمل نقطه حل رسید و آثار سود و خوش بوی
کنوس و خوش این قاهران معهود و جباران مجبور در عالم ظاهر شد
گاه غم خریفی بی غم بگریست و گاه برق برسی بی طرب میخندید و گاه
بلبل مفتون در وصف گل مدح میگرد و گاه زنجیر طول در فراق باغ نوحی **قطعه**
که شمش در اقامت و که در میوه که برق در بزم و که ابر بگریست
اندر دبان هر که این رفت و آن ماند و زلفان خلق که این مرد و آن
ایستاد حیات کوتاه و از ازل دراز و از احباب پنج و این شمار است
اشکال بالحب همه در یکدگر زد کس در جهان نمان که عرض در بیان
کشم نباید این طول و عرض میوه شود و پیرایه عمر فرسوده شود و خیال
عشق لطیفان بحر بی راه و منزل میرسد و پیوسته بسرو بالین در می
آمدن آن غمناک بصواب و بازنه فتم و رفیق چند در این راه باز
با فتم دست مرافقت در گردن موافقت ایشان کردم و روی بصواب
خراسان نهادم و چون بهر حد افولایت رسیدم از دروازه آن در گزید
حکایت شنیدم **شعر** و من دیال الیجان عن کل غائب

۱۱۸۲
ظلامدان باقی بشو و ناعیا ثقات و روات خبر دادند که
شباب که مقصد مقصود و نه برنقطه و نسیم همه گذشته است و ایام تنه
انتهای نیمه بهیوم بدل شد و انتم شکر بهیوم محض گشت از ریاضین آن
بسیارین بحر غارت و از آن انداز اجراج در سر بحر خار نه معشوقه
در لباس غاری و جامه سوکری نشاید دید و صفت و صبیح یاران در
خلفان بی مراد می شود و نتوان کرد **شعر** ایمن ام اونی دمنه لم
تکلم کثمت چشم بد که ام ناظر بدان ریاض ناظر باز خورد و که ام ناظر
ان اتفاق و انتظام و اتفاق را از هم جدا کرد و گفتند ای جوان
طوارق حدان زمان را جنس این تصرف بیار است و امثال این
دست بردی شمار و ان الله ظلام غشوم و ان لبس البیان کالغیا
بر و تا بدانی و بران تا بدینی که ذکر غایب از جمله معاشرت پس روی
براه نهادم و فضا صرف بقایه قصا و ادم و منزل منزل طلب
این مقصود و مقصود می آیدم تا بدر و از آن محرم کرم و خاک پاک است
بارت رسیدم انتم اشجار و غراس را سکوس دیدم و انتم جلال

مکوس یا ششم نیم سحری گشت کل طری و بنفشه طبری نداشت و در لای
 صحرائی طراوت و رخساری نبودند در زمین رسی را سینه پی بود و نه
 در شکل بهاری نافه ساری سباز در آن رباع خانه کرده و دوش
 در آن رباع اشیا نه ساخته قصور خالیه او چون قبور بالیه موضع اعتبار
 گشته و ساکن معلوم چون آکن مذموم منزل ارجحال و انتقال گشته
 کفتم ای بهشت مدبران و ای دوزخ مدبران متجربان چون شی **شعر**
 قد طولک الدهر سرا و جهادا و اما لا امر لیل و نهضادا
 چون مرزا و دیار و خانه و اشیا نه دوستان قدیم و یاران کزیم گذر کردم
 از بسیاری اندکی و از بزرگی باز نیافتم و از آنکه دیدم همه رنجوران
 ضرت فقر و محزونان شربت زهر بود و بعضی در پنجه ستمکاران و بعضی در
 سنگین ناجوران همه متعان در صورت که انی و همه متعزان در لباس تنوع
 مقهوران خدمت فواید مجبوران آسیب مصایب ناز و می در آن ملک بود
 و جستجوی بختی بیدم از فحاشات و طرانی از فقریات جمعی دیدم چون تالشی از کدگر
 و دور و محو افتاده و در بجز و محو گرد آمده و پیری رانی بر سران رانی بسپاده و آن

اعمال

اعمال نیکویت و بران احوال می گریست و این بیت را روایت میکرد **شعر**
 هی الاملا کذا المظفر و البان نخبه لبان القوم قد بانوا
 قلست ادری و خیر القول الصد خان الزمان علیهم ارحم خانوا
 یارب کف احبانی و این هم اقرا سلامی علیهم ایها کانوا
 پس گفت ای جوان سفر جانما که در قدیم الایام با این شعر محرم عشق شسته
 و در این میدان است با حبه اگر وقتی در این اماکن خوش خندید و امر و برین
 ساکنان را زگری که مهرباران در صفار صفات پدید آید و حمد و دستان
 بعد از وفات ظاهر شود در این خاستگاه می گریه هزار خارستان پیش
 بوده است و در این خاک که می سپری هزار سر و سوی قدور و خورشید
 در بر قد می هزار زلف مشک بوست و در بر سیدی هزار خنده ماه روی خرا
 که می نمی اشیا نه سلوکیت و خانه خلوتی روی بر این خاک نه تانیم عهد یا
 ران بنشاست رسد و بکوشش دل استماع کن تا او از مرجا با الضیف و
 ایا بالفتوح بهرت رسد در هر کامی ازین خاک جاسی فایده است و در هر قد
 موضع مایده سر تا سران ویرانه موضع خمر و خجانه و محل سماع و ترانه بود

اینکه خاها ارگل رخسار بار دیده است و این عجبها آید و در آنجا
 بر هم تنیده است بعضی از این زوایا، مساجد فیرکت و بعضی از این خرابیها
 مبارک اینجا که پای منی صبه که زاهد است و اینجا که نظر میکنی بازی
 جایی شاهانست و هزار شاه در اینجا که شهید است و هزار عابدین
 رسته عبیده ای جوان اگر سر این دید و شنید واری نشین نامانی به این
 و حتی بگذریم و مر این کرام خسته را داجی و مر این اطلال رفته را فوجی کنیم
 و اگر نه بی علی شیدالی مکن و بر خیره رخسالی مکن که خام صبا می و ظلام
 روحی در این ماتم است بار و سوگواری بسند **شعر**
 حسب الدیار فافتن نهاد که اخضر من بعد الایس دیار
 غدر و افوار و شتواییه قللی فاین بدینه و فوار
 کفتم شمایم زخم است بدین محلی و این چه جرح است بدین بی برمی
 گفت از ثبات تو ای بشل این مصایب بسیار است و در دورستی
 و جو عالم این چنین عطلات ناموافق بسیار است **شعر**
 طلبت از خوف علی و منی و لست اول مغلوب علی اطل

کفتم تو مر این بام و در و حجر و در را که باشی که بس سوخته و آفریده کشت
 سراغات خمدیاران خسته و دوستان روی نهشته در شریعت طبیعت
 منسوب و محبوب است بر که انویم و از حقوق محالحت دامن گیر و کیم
 و از میر و خاک این خطه کتب و طبع من بود است و مر و مع این
 و از عرصه بازی و میدان سب بازی من بوده است ارباب کرم و
 اولیا و نعم را درین خاک سردی کفن و خاکشیده اند و از کروش
 حوادث شربت فاشیده اند اگر غایب اند و کوشان حاضر است اگر
 مرده اند نشان نداده است پس این تنها چشم گریان برادر کرد و بختار آورد
 و کنت صحنها و الحین حتی قبل موافق القدر الملاح
 و حسب الایس و اسعد الخانی نصیر الراض ضاحک الالام
 ففما فی ظلال الحین دهورا لنسیر من الراح الی الصلاح
 و قد و غما و القلب باک و فی الایکاد امار انجراح
 و کم عن مکله المأخی و کم خدی مقبله التواهی
 و کم عاذرت فیه من حسان و کم و دعت فجا من ملاج

چون این پات لطیف برخاندن خرد و در این طلال مانی در سوسم سال
چون باد کام برداشت و چون کمرانکه داشت و بعد از آن کبر و مرآت
بدان نزار رسیدم و از آن پریدان نواح اندیدم و خبر نشیدم **بیت**
معلوم نیست که بران پرستان خورده و هر مسجد و فلک بلجیب چه کرده
در قانس و زکار کجا دید بر دوش در کانه سپهر کجا خور و گرم و سرد

المناشد الآ بعد عشر في احوالهم

حکایت کرد مرا دوستی که در دوستی بدینا داشت و در محبت رای فنا که قتی از
اوقات که از انوان حضرت شکی نشد و بر عصای غریبی خواستم که قتی چند پر
و مرحد چند بشنم تا حالت انوان به حلق بل شود و قنوق و قنرب با دران تالیف
باز کرده که طول قامت سبب است و اومان صحت علت ندانست **شعر**

و من لزم الاماحة في البيوت شكورا فانما بقليل قوت
يطوف وان تطاول الليل حواليد طواف الخبوت

بیت

در خضر چون خاکشیم همی رخت سوی باکشیم همی

بای از منزل خراب و جوان بر زمین هوا کشیم همی
از فضای قصا زمانم مراد کس نداند کجا کشیم همی
دل با شک شد ز خانه سنگ رخت سوی خاکشیم همی
بر که در راه بود دل بند ان کشته او که باکشیم همی
نما که بی هیچ مدت و عدت رفتن را رای کردم و اعتماد بر مرکب پی
کردم زین را دت بر اقی یافت نهادم و قدم مجایده در راه غرق
نهادم طبعی از اقامت طول و غریبی در حرکت عجل چون فرسنگی
چند از راه کوتاه کردم و در حواقب نوبت سفر نگاه کردم کفهم راه
از یاری و داور از جاری چاره نبود الدلیل ثم اسپیل و شرط
احم و رکن اتم در سپردن طریق بدست کردن رفیق است
مفر و دیدن صفت بلال است و تنها فتن سم خیالت **بیت**
سفر چو بی همچون نجوم ایان می دید و سفر و تنها بلال را سر و
نخت یار بدست را پس و پنی کانه پوش ماسن خیال دارم و
پس از آن ساعتی دیگر بیا سوهم و در سایه بنمودم و چون چشم بکشادم

پیری را دیدم خوش رواد و لطیف آقا بطنی و کمر نشسته انبان و عصا
 در پیش و مراقب زاد و در احاطه خویش پوشیده در می می سخت و بانو
 سختی نیک و در برابر او سرودی افرشته در چمنی ناکاشته باد بهار
 بروی می زید و از جنبش نسیم می نوید و پیر در روی او می خندید کوش
 میداشتم تا پیر سیاح چه بگوید و از آن ترنم چه بگوید این بیت بر زبان
 داشت و این نظم در دهان از جگر می کباب و چشمی بر آب **شعر**
 یا باسق القلم فادف مرتحلا هذا القلم صیلا و منیا سا
 کم قد حجت و نارا القلم موقدة ما سا و کاسا و اخوا و اجلا
 و عطانی خطوب الدهر معرصة ویت لاذنبا فها و لا را سا
 و رد فی حادث الدنیا و رسی و اصبح العنق صراخا و نجا سا
 هل تحت ظلك لی نوم و مستند ام کنت مقصب حصادا و حرا سا
 کیف البهل الی کبس و کاسن طلا فلست ابصر کاکسا و لا کاسا
 پس نظم تاری بگذاشت و نوای در می برداشت و این بیت
 در دهان و زبان او بود **شعر**

زده اسی غالی در جی کز بلندی سر زد کردن گردان پای تو
 بسی خورشید و ماه و چرخ بود بباغ اندر رقیب و دایه تو
 چه باشد که غریبی سندی بیا ساید می در سایه تو
 بنار و در پشت عدن و سایه اگر طوبی بود همسایه تو
 چون این مهیا بر داحت و این نواها بسات عصار درشت
 گرفت و رشت در پشت و خواست که قدم بردارد و مرا فرود گذارد و اواز
 دادم سیر و اسیر و محکم بدین کرمی سار که درین قافله ضعیفانند و بدین
 مشاب که درین و خجفانند از براق حمت بر سر مجاهدت نشین ناست بان
 کاروان از کمر و موکب تو بایرس نماند پیر باز پرس گزیت و گفت ای جوان
 ناوان سخت بد آنکه بسایه آب سکون و خواب خوش آید شعله بار خود بر
 دامن من بنده که هر دو از سر بی یغتم انت فی حال و اما فی حال تو در
 منزل اولی و من در مرحله آخر تو هنوز رفتن بی پایی و فرود آمدن
 بی جای تو این چار ایند و خسته و اینها را بر اینا میخسته تو را در سر فرسنگی
 و ده فرسنگ نهاده اند و در هر سفری هزار شکل افتاده و رفیق هم بیت

ارا از قدم نفی و اسلحہ عرفان بحر حریف تو طلب مراد ارا
 و من از سر مراد بر خاسته تو مقصود مطلبی و من از مقصود می گیرم تو
 بادیه پیش است و مرا کعبه در پیش خاک را حریفی باد نباید کرد که عیش
 بر دوار و لیکن زود فرو کرد که انهمه کثافت و انهمه لطافت انهمه
 رکون و سکونت و انهمه حرکت کونا کون کثمت من دست از صحبت چو نتو
 رفیقی در چنین مضیق ندارم اگر همه سیر فرسنگی و علم فرسنگی است در
 عالم علم بخل و شح نیست و اما فضل بی ترشح نه فوای صفای سلوک بد ارباب
 و اهدا الی سواد الصراط پر کثمت من و در نادین سرچش که قدم در نه
 و کوی بساط الدلیل الهادی فی ظلمات البحر و الوادی بدان ای جوان که
 سفر عالم امتحان و تجربیات و ابتلا و ریاضت و اخلاق مردان را میزبان
 سفر بر کشند و از معیار سفر از نمایند که اسفر معیار الاخلاق عیا طینت
 جوهر آدم علیه السلام در ریاضت و سیر پدید آمد و انکه سید عالم صلوات
 الله و سلامه علیه فرموده است که اسفر قطعه من العذاب منی انحریت النکد
 تا آن سفر نبود در خالص اخلاص از شیر ناقص نفاق جدا شود و الاسفر حج

غرور که موجب نجات و علت در جاست قطعه من النار نتوان خواند
 پس معلوم شد که این آتش است در تیز میان زرد و شیر که با پای قرأ
 سفر در پای کرد و زیارت عالم عمت بار را می کرد و قدم بر فرق استقامت
 زود و خاک در چهره سلامت انداخت و از اینجا است که عزیز تر معانی در
 خانقاه اهل تصوف مسافرت و سنت ان طایفه است که مسافرا
 حکم تا آن وقت بود که یا افراد سفر بکامی حضر بدل کند و از اینجا
 که بار تکلیف در حق او تصنیف بازمی آید صلوٰه المسافر منی و بدان
 ای جوان شیار کرم رفتار که همه موجودات را که افریدند در سفری
 افریدند الا آدمی را که در محرمی افرید که **خبر** کن فی الدنیا کما برسیل
 و دیگر میفرمایند که **بر** الدنیا قطرة بل ره که بیان و سفر بیان است نه سفر
 اهل اقامت و اقامت است خطاب سیر و اوسیه و اوقیان و اجبا
 بسیار است اما نضل اقیما و لا تبرحوا بنور مرسل و منزل نشد است یادیا
 و تفرک صد بار عجیب و دامن مقصود و در سد و بازلف و جد معشوق باری
 و طناری کند و باز خاک و قور و صبور را سالها چهره عزیز بر کند و کاه کاه

باید نهاد تا روزی قدم مقصود بروی سپرد یا کام مشوق بروی
 گذرد که آن عاشق مسافراست و این عشق مقیم **فلسفه**
 بشکل با وجود جهان سازگار است بر آن خاک زمین ساکن و مقیم شود
 چو خاک ساکن و منحل غلبه بر پی بریده پای نه خاک را ندیم شود
 کلیم و ارقدم بر فراز کوه گذار ز حجر معکف سایه کلیم شود
 اما ای جوان ز نهار تا نخت دست در دامن همراه زنی پای در حجر
 گاه منهد که الواح شمعان یعنی که یک قالب تنها حکم مراد شهواتی
 شیطان دارد و قالب مغرور بدین معنی شمعان مجرور بود و این هم رفیق
 هم طریق را ادب و شروط است بیرون از آن که هم منزل و هم منزل
 باشد و مطمح و رحمت در سایه یک درخت افکنند حقایق این علم دین
 محافظت ادب هم طریق ابابکر صدیق رضی الله عنه باید آموخت که در
 صحبت سید عالم صلی الله علیه و آله غم رفیق غار کرد و پادشاه عزیز
 و بان مار کرد بخارز بهر باب از پای بیکر کتاب زنی میگرد و او از جنین
 و این سنج توفیق می کرد و بزبان حال می گفت **بلی**

۱۴۴
 پاز هر همان خور که نوسن انجور داشت و اقداح می وصال و شش و حور داشت
 با او چن بن رقی و محابا و حلم و مدار می نمود که
 لو کنت متخذ احلیلا لا تخذت ابابکر خلیلا
 اگر در ضیق سفر یا افزای هیچ رفیق در کنجی می ان صدیق بودی پای
 لبک مارا سفرهای شاق و راههای خوف در پیش است که اسب پیچ
 رفیق در خلا بآن طریق کار کند و نیز هیچ یار در ان ضیق بار کند در
 سفر می که کام اول سن المسجد الحرام الی المسجد الاقصی بود و بدین
 ست ساق تکلف مالا یطاق بود که از یاران این بساط و فرس رفتی
 سفر کرسی و عرش نیاید رفیق الا علی موسی علیه السلام خواست که با خضر
 هم رفیق کند و در دو کام سه دام در پایش او نخت تا در چهارم قدم و آن
 صحبت بر بایت فائده و در افراق پی و بیک بر بایت خواند صوفی که
 از خانقا و بدعت سماع رود و از عالم تفرقه بجله اجتماع خرابد بر که
 را باید گوید با او رفیق کند اما در بادیه سحر و توکل بی معلوم و توکل معلوم
 باید نهاد معلوم کرد که با او با تو حریفی و سایه با تو ندی نمی کند **مثلی**

اذا علم المصود فللإسعاد ان تصدق طلبه تنال مجرود وحده
 وانه لابد ان ياردهم ان يارزوان دوست درهم آن بپشت
 والشكر في الايمان عيب واکر مشوق طلبی خود رفتن جستن یار بودن
 در استراحت و فتح باب با حبیب **لطیف** کر جوی از دلایت اصف و جوی
 و ریکی از محلت اخلاص یار کیر یاران یار کرده بسی زهر کین تم
 فرمان من کن بدل یار کیر و چون در شای این اقدام این
 شریع و احکام بر من خواند و بر منزل آسودن و حریم سایه فرسودن
 رسیدیم بر پخت مطبیه نفس را اسایش باید داد و شعله سفر از گردن و
 باید نهاد که منزل دراز است و قصد کشیده و چون کلم اثر بر قاعده
 تدبیر گشت عیان قدم کشیدیم و طاب سفره بکش و تم و چون خورانی
 بخوردیم و گفتی بگفتم هر یک بگوشت بگفتم چون چشم کشم و رفتن را اواردم
 کام برداشته بود و منزل بگذاشته و معلوم من شد که با تم

شافت با بسور و بصید رفت با بصور **لطیف**
 معلوم من شد که پسر شریف چو بود و از گردش زمان که این بر نیاید

لادی

برو بی جان بر خدا رطم کرد یا آخر مساعی بپوشش داد داد

الناظم الخامس عشر في المعجم الکبیر

حکایت کرد مرا دوستی که حق مرصفت محمد صغرداشت و نسبت بصب
 عهد کبر که وقتی از اوقات که بیامی عالم خض و طری و بساط با من
 استغرق و عجزی ردای و منها کلی و بهر طایفه چنان خیری و عجزی **لطیف**
 از بر کل بسط زین بساط بود در طبع با صبح چو با ده نشاط بود
 در کوزه می چو دلبری انداخت بود در غنچه گل چو کدو کی اندر قفا بود
 در وقتی که عالم چنین رنگ و بوی داشت و قدم و بهمت عزم جستوی
 اتفاق را حجاز و طاری با بل و ساری که کردم نه بر وجه سکون داشت
 و نه عزم اطاعت اداست گفتم آب این خاک چیدن و بظرف بزرگوار بطرف
 دیدن گفتم و دو جوی هم باشد چون روزی چند مقام نهادن که حلقه دایم نهاد

و آمد گفتم معینا فیسوا لکم
 و دوت از ارض مذلتی لذتکم و هجرت دارا فامی اوصاکم

هر که با عاشقی ندیم شود / کرچه طاری بود مقیم شود
 ای بسا صاحب دای سپید / که درین غم سیه کلیم شود
 و سبب آن بود که روزی در بازار طایف فروشان ارطایف بطولیف
 می گشتم و معکبات طرایف می گشادم و می نوشتم تا که شعاع نظر شمع
 بر روی افتاد ازاد با جمال زو از افتاب با جمال زو از مشرقی با عدال
 چون فصل بهار بهار رنگ و کار و چون تجانی چمن با بهار کوه زیبا این
 لای بر رخ و چینی بر چار و قدی بی تاب لای بر تابغره چون بهرام و طره با بهرام و دام
 غدا می چن بختی بر سوسن سید و کبوت عاشقش شکست بر بر کل نیده **ملح**
 بختی کون شد بر این سر و گوش / دل انداخت حیرت مانده از چنانا گوش
 عیان می لولو خوشاب اندر چن / همان یک گوشه خورشید اندر زرش
 دل اندر سوزش و جان اندر سوزش / از آن ترکان خوشش از آن لبها چو لب
 بزلطف چشم آن لبر بریشنی و چوالی / زحل با ده و شش ز کارستی و شش
 کھنم در ای که خانه عقل و رای گرفت و داشت جای گرفت پست بسند باز ده
 که صبر را پست شکست و خوش نشین که عقل رخت بر بست **ملح**

و این

تو افزون سو که شخص صابری گشت / تو خوش نشین که عقل از خانه بر جوش
 هوای دل ز بهر خدمت تو / چو فراشان سر ای سینه ار است
 با خود کھنم ای کل عشق نه بوقت بوی دای و ای صورت نه بوقت روی
 نمودی ندانستم که این بخت را جایی در خم بود و این صبر را دای در دم **ملح**
 بی عشق صبر عیش مکدر بود / با چنین غم عشق چه در رخ بود
 خواستم که دیدم در از آن نظر دوم کبر و انتم و لا متع النظر و النظر بر خوانم اما
 سلطان قوت نفسانی را بطایفه عطیه روحانی گسسته بود و شیطان شوالی
 در سینه سیمانی نشسته و لیس لیس هوا چو اشکال قلیه پس شکل مانده و پا
 دل تا زانو در کل مانده و دانستم که روزی چند در دور آسیای باید بود
 و کاهی چند غم خوران آب و کیا با خود کھنم که با خشم صبر باید ساخت و غم نمی
 محابا باید نوشت و باین قهر و جور باید کشید و این زهر صبر باید نوشید **ملح**
 زان پیش که زد کینه باز و با تو / در ساز بدان که او ساز و با تو
 بچید از کار که ز که الحال خاین و تکلف از عشق سپهر بهر که الهه در کاین چن
 ساعی اندیشه کردم و خود را شیر پست کردم و زهر آن حدیث نوش کردم

بدوست ان غم را در خوش گزینم این غاشبه بر دوش نام و عاشق داردا و در ادم
 که با اینکاس زهر نوشیدیم و این دروغ قهر و جامه صبر پوشیدیم **بیت**
 بارانی صابری چو کرم سگوف خواجهی همه باران شود خواجهی همه
 پس از کوی توکل بر او توسل باز آیدم و کفتم درین طریق بی رفیق نتوانم
 و در این غار بی یار نتوان غمزدایی بایستی که ما را از این ظلمات باریات بر دی
 و طایحی بایستی که ما را از این غرقاب حاصل نجات آردی که این چاره چون صبر و صبر
 ندارد و این کار را چون دایره بر کار سبزی نه **بیت**
 یکدم نبه که چرخم زبیره زبرد نیست جز پنج من زمانه مرادی و گردن
 بی سر شدم چو دایره در پای عشق تو کاین کار هیچ دایره پیمان نبرد
 و من با این عشق در این تمل بودم و با خاطر در این تمل که آن
 اشیاء جمال و کمال از مشرق وصال مغرب زوال فروشد **بیت**
 جان روی یافت چون روی من میشت و دل اندر خدش می افتاد
 کفتم اندر در عشق کاسل و نفاذ نایده حاصل بدلی را بجز بی حاصلی
 بجای نیاید عاشق را جان بدوست باید و مرید را صلق و شست کامی

بیت

۱۶۰
 چند بر باد داشت و سیل چند باید که داشت تا این اشرار برج که هست
 و این کوهر را درج کدام نباید که صیادی بدین اهریما نکرده با بازی بدین
 تبهو باز خود که شمع طفل عطار در رسته بازار بی خریدار نمائیس درین
 ان خوف و رجاء و در انشای ان شدت و رجاء محسوس حادث
 بعاشق صادق باز نگریست تا بداند که علت این رنگ و بوی ک
 و بوی حبیب و موجب این جوی چه بوده است چون امارت امارت
 عشق سستی دید و علم سلطان مهر معالی کف ایما الغریب الکلیب اشرار و
 و لافان الواس که امار کرد که راه بر طلب عفو است و میانی شهر خرم **بیت**
 در حادیه عشق نور اباری یک شهر کعبان و کعبه اری
 ای اکه از اسرار زمین غری و در علوای چنین گری همانا درین دلم
 دم افاده و درین دلم که افاده اگر چون چرا عاشق افانی خود ضعیف خود
 بیانی و اگر عادی رغبتی با محرکات سودالی جمع شده است قهای
 بخوری و بران میری **بیت** تا بر سر سودا و طریق هوسی
 که باد شوی بگرد ما در نرسی و چون فرمان والی دل را

انقاد نمودم و ساعی بر قدم توقف نمودم و سلطان رومی روز در
 ولایت زکی شکر کشید و سپه دارانم از بیم عروج بر سرین در کشید
 و خسرو را کان از چشم نظام کاران در حجاب شد و عروس خجسته گلی بخت
 شد باز گشتم و دست نیاز در دامن شب بیدارم و روز در دار الضرب
 خورند نقد غنوه فراددم **شیر** فیت و اقرب المصائب
 واجع کاسات الهوی غریبا **عش** اصداه کفین کنبه
 و لیل قطعنا کلبه نایفه و چون زکی شب در روی عروس
 روز در بسم آمد و باد خرد نسیم و چه عجبوس شب بخندید و فصل
 صباح زکات طلب از روی آینه روز بزدایید **ج**
 چون صبح این شب بر سر کشید و ز حبس و سلاله بلور کشید
 در شد بحر ماه سناها اقباب و ز خرج شخص ماه سراید بر کشید
 پیش از صبح صادق برخاستم و پای فرا طلب بخوایم چون به قاتل
 و موعود صل سیدم اثر و خیال او ندیدم سوال کردم که ای قوم من
 مشری که در این خانه بود و ان اقباب که درین شب بیدار بود امر و ارادکم

بچ درخشد و نور کلام طرف نشی کفنه شجاعانه که ماه در یک برج و اقباب
 بکانه نیا درین کوی چو شود و یوانه بسیار است و کرد اشع چو توبر و آینه **فصل**
 عاشقان نمی اندران حضرت عدد و یک در بیا بانب
 همه را در ره هوا و لب همه را برکت و فاجاها
 رنج کشته بکله راحت در و کشته بکله در مانع
 در تنهای خاک ان حضرت حال کشته اویم همیاها
 مضطرب کشته فرمای عزیز بهجو کوی زکشا و چو کاهن
 خنده در دیدهش ناوکما رنده در سینه نوک پیکانها
 و من ان کوس را بخرج بکردم و بادل بی فرمان نضرع می نمودم و ان یو
 بلامی شنیدم و ان صور غنایم دیدم که ناکاه در میان راه سری دیدم
 پوش سخن فروش بر خاست و ندا در داد و یک و راست که علت قلی که از
 عشق خوانده کرات و عاشقی مایوس نخوس عجبوس کجاست تا توید دوستی
 که از زمین کثیر آورد و دام بنام وی از بنام بیرون کنه و بروی مقصود وی
 از منون کنه اگر بر قطع مراد او بختگی فی الدارین و اگر بشتاب اصابت

و ابواب نزد حکم الملک فی الدارین و الاممال فیہ احد الیسا رین و سنانده
 درین علم و جل و دور و زحمت تا نیش باز نیش بر شود و کفار با اختیار خود
 کفتم این کار دشواری ز زحمت و از سر نخواهد شد و این مولی محرابی جل بدینجا بدست
 در طلب از پای نیایدشت بی سبب از دست نیاید شد
 جان و تن و دیده و دل و جان در کوشش بیایدند و
 خواهی کین بندگش و ده شود بند سر کینه بیایدند
 کفتم اینجا اگر این دلیل راه نیاید و این فضل بدین کید کین بدتر است کید و
 نقدی که در دست و دست و سارچه و نقدی که بدست پر صاحب اندیشه شنبه
 پیشه قطع کاغذ غفر در باره خرقه اخضر سرون کرد و پیوسته و بر سر نهاد و بدست
 راست من داد و کفتم بسم الله الله لیس علی عکله من یفعل ما شاء و کلم
 ما بر یک کید کنجا و شغای رنج و دفع مضرت غریبا و دفع مضرت کریمها
 و جلای سینههای رنگ گرفته و دوا کینها در رنگ گرفته بسته بهم
 اند که کفتم و در حال در زکر کفتم هنوز دست کام زفته بودم و بران محبت
 گذشته بودم که مقصود را دیدم خندان با حسن بران چندان چون ماه

اگر و راه و یوسف از قهر چاه می آمد چون باد بحث می پویند و چون شاخ
 درخت می پویند چون مراد یعل بنشانی را بدرعانی بسفت و بی از سر خود
 بگفت شجاعتش آتش دیند و زوایای سینه چنان ممکن است و یکاغت از پی
 سلوئی خنوی ممکن است کفتم حقه و علیک عین الله **فصل**
 امر و زحمتی که غلام توان بود در بند خدمت و دام توان بود
 چون باوصا عاشق زلفه توان چون خاک زمین بنده کام توان بود
 بر این بنده و درش سوران صد سال بامید پام توان بود
 و در سال بامید سلامی و کلامی چون معکفان بر در و بام توان بود
 و در کام توانست که چون دل برین از بهر رضای تو بکام توان بود
 و چون ناز عشوق و نیاز عاشق در پرد سازد از بند چون سر و کوسن
 دست در کردن یکدگر آوردیم و چون خویذ و لاله و نمید و سیاه چناب در آ
 یکدگر زدیم و غریبت حرکت با قامت و اداست بدل شد و اسباب
 بی عیب خلل جان افاد که تغلی البر عن البر و الهانی الطرب عن الطرب
 آید ما می ماکا به کوشه بهنگامه پیر رسیدم و پیر را هم دران صناحت

و بصاعت بدیدم چون چشم برین افکند کفشت با و از بند رحم الله امرای
 حقوق الاخوان و دیگر الاخوان فی الله و الرخا و بخاری الاحسان ان
 حسن العبد من الايمان خدايش با من را که چون با صایل وصل رسد و
 اصل را فراموش کند و شربت مصفا فی الاخوان صفاتش کند و در ان
 آن عبارت در دیده من اثر میگردون دانستم که این سخن بمن میگوید
 و ان نوال ازین میگوید که از لطف سر و انتم و آنکه بود و روی انداخته
 او را تحسین و تقویست کردم و خلقی را بران سخن تعین و ترغیب کردم و چون
 هنگامه عامه گذاشت عصا و انسان برداشت و ساختی برای ای ویم و چون
 از جماعتی که مرا از کتب من در میان داد و رسید من رفتم و او بعد از
 معلوم من شد که جهانش کجا قلند شادانش داشت کردش با ما
 کنیش بر کدام زمان برگردد کار کرد و نش در کدام زمین پنهان

الفصل الثانی عشر فی الجنون

حکایت کرد مرا دوستی که دل بجهت او بناری داشت و جان بصحبت او
 که وقتی از اوقات که دور صبی چون نسیم صبا برگشت و فراش روز و شب

اندر

فراش عشق و طرب در نوشت و از خوان غرض ز پیری گشت و با بنامه جوانی
 خنق که پیری شد و شک با و همچو شک و موی قری به باض پیری میگوید
 و شب جوانی را صبح روز پیری بدید و شکر رنگ از سپاه روم برید **فصل**
 اطراف غرضی که چو پر غراب بود از رنگ ریز چرخ چو طراف باز
 و ان جامه صبی که تن در نظر از بود از دست روزگار رها چو طراف باز
 و ان خرد شب که با رنگ و ناب از اگر در فرساده ثلی رنگ و سازند
 اکنون مرا که شام جوانی صبح کرد بشمار رخ چون شب لید و سازند
 رخ مجازی که مراد یقین نمود عیش حقیقی که مراد حجازند
 با خود کفتم لا عیب بعد الغیب و لا عذر بعد الشیب بعد از بند پیری خبرند
 ای سر بود که خزون صدری نبود و درای باض رنگی نه با پیری اگر چه
 بشمار که جوانی در نیابد و گفته حکماست که در جوانی از راج پیری با سر و تر
 است و جناب رواج جوانی از صبح صبح پیری پر نور تر که ان سودا چو پای
 پیروزی سازند است و این صفا چون قباب تیزی سوزند **فصل**
 غیبت از شب بعالم در رنگ غیبت در شب کیتی درون عظیم

خودان زمان کجاست کین عیش
 سستی بودم و پیری نشدیم
 عهدی که می نشاند چش صبی نثر
 وقتی که می وزید باد قصبه با نغم
 آنکه بود عیش نداشت سبب طراند
 و اندم که بود عهد جوانی سبب بکیم
 زان پس که از در چش جوانی و کوکی
 در جامه مشک آب می ریختیم
 اکنون بوقت آنکه بر شاه روی
 در شاه می دید شو و قهقهای می بینیم
 عذار العرم فی حلل الحداد
 عیش الطیش فی حبل السواد
 ولو غیر السواد حوی النفاق
 لما مدحت عیون بالسواد
 دانستم که روز اعتذار و استغفار است نه وقت اصرار و استکبار خاتم
 که ز میر کبار را بتوبه بیا که گم و تن الودعه الغسل اب رنرم پاک گم را
 و راه حله دست آورد و بار فقه و قافله روی بر آه کردم
 و قلت اقم بام الفری ففما لکل نزل فری
 و اقم ظهر المتی فی صفا و اکسر هافل کسر الفری
 و چون عاشقان بر بوی و چون ل شده کان در تک و بوی میر فتم و نال
 قبرک و مر حل مبارک بدیده میر فتم و شنیده را بدیده محضر میکردم و امبار

بیا

باختیار مختبر مکرم و آب شهر جیدان پای فرا غربت پرون کردم و غرم
 اقامت و غیر سکون کردم اما چون بلد امن و سلامت دیدم رای
 اقامت کردیم تا طبع بدان شهر کشیشی باید و عطیه نفس اسایشی و عالم
 هنوز حضرت ریحی داشت و جهان هنوز حضرت طبعی کفتم روزی چند
 از نوایب جلوه گتم و برین با اقلو گتم و نیز ستودار امیاد بار نهاد
 بودن و وقت بهار دادن و چون غرم با شش مصمم گشت و رای قاف
 محکم غرم طوف گشت کردیم در وی بصحراد دشت آوردیم هر روز از آزار
 تازه بدر و از ده می شدیم و بر دم در جستجوی بخت و کوی می بودم تا روزی
 جمعی دیدیم بسیار خلقی چهار بر صوفی معین می دیدند و با یکدیگر می گفتند
 و می شنیدند و معلوم نمیشد که دویدند از سبب چیست و در آن کت و بوی
 عجب چه تا سر بر اکو شمشیدیم و صورت حال انوی بر سریم گفت
 اینجا بر نایت که بدیت تا غرق سودانیت و امر و نیکبار کی شد
 و علامت عشق بروی پیدا شده است و بعد از آنکه بسیار پیش
 داده بصورت بندش بر نهاده آنکه چون نکارستان در بهار زن

نشسته است و دست و پای بغل و بند بسته است و بواسطه بند بستن
از همه بند ها بسته روی و راسی بدان جهت آوردم و قصد این بقیعه کردم
و چون بدان بنای جالیون و خاک تبرک میمون رسیدم و پای از استا
در میان نهادم و تخم دیدم لطیف و بر نالی ظریف بروی نشسته مدیوش
خاموش و مملو و متحیر و متحیر و با احسن نشور و متغیر دیده از وی ترفع احوالت
می دید و بدماغ از وی تضرع احوالت می رسیدم در قید و انحال و دست
در سلاسل و اغلال اسکی چون مردارید بر غارض چون کرمی مارید و این
جنبه بت دل که از با و از می نرم و نیازی کرم می گفت **شعر**
باعله الشوق فی ثناء اغلا لا تشرن بخصا من هو الخا
هذا الخلول الی کم فی محاسن فانی فی هولک عاشق عا
همه عالم حدیث رتبت و الا می بودی اگر بر این وصل تو بر بالای ما بودی
و کر شایسته نبود بودی می ما کردم سرگردون گردنده بر پر پای ما بودی
چنین بودی و چون ندید غایتش از بحر اگر وصل تو را یکدم سرسودای ما بودی
زایر هر که گشتی زاید خود و شکستی کران گشتی و می در موج این دریای بودی

غلام روز نوروزی بخیر بختیاری اگر فیض غلام از چشم خون پای ما بودی
پس چون ساختی زار که گشت چشم باز کرد و در ماکر گشت پس یک کرامت
و در روی هر یک میخندید و چون چشم بیند از احسن لعین لعین دل بر این
گفت ای پریا شامی درین آشیانه آمد و ما چون دیگران بنظر آید و بویانه
آمد که غم ای جوان منقش منقش بر من و لبا یکا گلی بت و در سبای تو بودی
نه این چه حالت نامتوده است و این چه معالفت پیوده ای از غفلت
تر خانه صبر چرا بر داخته و ای از روح سبک تر باند کران چرا ساختی
شما سلاسل قیود و مفاتیح تاج و زرد و دست هر یک پای از دایره سلامت و خطا
استقامت پروان زنده بار ملامت و غرامت بکش و این سخن است که حکا گفته
که چون پای از دامن کلیم کند و سر مائی می بخش بفرود و حرم مرد و کلیم کرد
بر پای که در راه ارادت ای و از کلیم زیادت شود بندش کند و بجای فولاد
و این خوردن نشنفتی دایم که تو درین راجه بوی نبوده و در این جایگاه
گوی نبوده ما باری در این غم شادمانه ایم و درین بند در بند شکر ایم **شعر**
جان کیت که او بچ و کرند تو کت تن کیت که اسب کند تو کت

و نه چو کمانهای بلند تو کش بر پای دهم بوسه چو بند تو کش
 پس گفت ای شیخ انجمن فنون و العاشق زبون دانه و در این
 دقیقه توانی اگر ندانی روای کبر عین و ساز خوت بشکن ولی ترفع و تقدیر
 کودک و از برانوی تعلم نشین تا از حقایق چارستان تو این دستان
 بیا موزی که انجمن فنون را معانی دقیق رقیب بیا راست به آنکه نوعی این
 علت میکی است بعضی مضحک و جنبی ازین مرض مقوی است بعضی همکلی بعضی
 موجب سکون و قرار است و صنفی موجب اضطراب و آزار است علت خدین
 و زوایا و عقده و خیال اندازد و العاشق زبون است که هرگز با سر و آهفت
 عشق گرفته نسخه ایمان و صفا عالمیان کرد و از زبون بفرج بلا شمی بجای خور
 شدن و محالی در بند شدن نهایت زبونی و غایت سرگونی است **بیت**
 خورسند اگر سال بابت منم و در عمری نبی خالست منم
 ندانست که اگر چه بسیاری مغر و فضیلت دیوانگی مغر و عقلات بر که از
 دل بر چیز و در هر عقل حکم کرد و با عقیده دیوانگی نشستن به از آنکه میرایه
 عقل بر جو دستان چه اگر حکما کمال منبری عقلی نشناختندی عصاره انکوار

اول

سر و شوق عقل خفته **بیت** تا عشق عقل داد و بیکان کنیم
 من بنده خاک کوی دیوانیم از صفت مدعیان عالم عقل خور و حیره
 ای عقل توان کرد و از کیمیا فروشان بخردی خرد گنج افلاس خودی توان کریمت
 ای منراعی العقل و انحر و الحی و انت بذکر العالم به مقنون
 و کلامی العقل المیز فی الود فاما فی هذا الحال المعنون
 و لما رأیت العقل الخلق بر د **قطعه** تا انداختی طن انی محنون
 از کوی عقل بگذر و دیوانگی کرین با صورت حماقت بهما کی کرین
 خواهی که گنج نبی در خردی کرین خواهی که غم نبی فرزانگی کرین
 خواهی که استخوانی با برانغم از هر چه عقل گوید بیکانی کرین
 پس گفت ای پیرد انک صورت این بند که می غلت تو هست و شریف و طاق
 عالم تخفیف که مانع بند بای تکلیف است بر که این بند شریف بر نهادن بر
 بند تکلیف از دی فروکش و ملا جمع امه من الخوف و الکوف بر برای که
 این بند مخالف طبیعت باشد صد بند موافق شریعت از وی بر داشت
 که وضع بند بر اقدام با رفق قلم احکام برابر میرود که کیدل و و کرند

و یکپای دو بند بردان امه لا یطلم مثقال ذره **بیت**
 کی بست شود آینه بلش تو کنی نادان بود اندل که بست تو کنی
 گردون سر فرشته صد بوسه بد هر روز بران بای که بست تو کنی
 بند بر پای جداران نه و سلسله گردن عیاران بند بر کمر چرخ بای بر سر
 نشا چرخ بند بر پای دیر را که هرگز نخت بند بر کمر کند همه سر چهار سوی
 عشق دار و گیر و بند و زنجیر است سلسله شوق فی سلسله و طوق بود **بیت**
 زان روی که با شوق تو جو کردیم چون فاخته با طوق تو جو کردیم
 حکمتی تمام و دقتی تمام است در نهادن بند بر اقدام جوینده و پوینده که
 در کوی عشق رود نخت زبان در کله کوی آیدس قدم در کت بوی قدم ال
 قدم کله کویست که عشق اوله تذکر پس بهت صفت باز آید که العشق اخره فکر
 و چون بصوب صواب رسیده شد و سازل راه بریده آمد سابل زبان قدم
 انتظار بر یاد و سیاح قدم بر بادیه کار آمد انسانی ان حیرت ندای عالم عبرت
 در آید که بند و زنجیرش بسته دارد و عنان بر کمرش بسته دارد که محیط دنیا
 بسط کینی توسع کردار و قدم عاشقان ندارد و این کام بی مجاهد این

ملک

تک بهای نخبه عالم عشق عالم شاد است و هزار قدم مجاهدت در گرد کعبه
 شاد است زرب و موسی کلیم در تیه مجاهدت سیرت در چهل فرسنگ چهل سال
 با نذر جان در دعوت مکالمه قدم عشق در راه شاد است می نهاد
 به قصه فرسنگ بهفت کام بر اندازی اینجا شعله خاک کران باری کرد
 و اینجا عشق شعله داری الی است من جانب الطور نار **قطب**
 چون باده فرمان تو نوشیم ز صیگر در مجلس با جری یک جام نیاید
 و انروز که خوانده تو باشی به در پیش مریدان نوده کام نیاید
 در آب تو غرق شده بحر سوخته بود و ز آتش تو سوخته خرم نیاید
 در حلقه کد ام تو صید باشد و از تو زان صید که در حلقه صید دام نیاید
 و چون این پنهان بهشت روی از ما بهشت و از اینجا که بود بر خاست و بگوشه خلوت
 اراست و چون از سر حجاب باز گشتم بران خطه و دیار که شتم بر سدم که ان دیو
 بهشت یا شیرین گهوار گشته و علت سودائی و مایه شیدائی با وجهی که کفشد
 ان دیو اند که تو میجوی و مع او میگوئی دیگر باریه سحر عقل نقل کرد و از راه
 دیوانگی بشاع فرزا کنی ادکشم ما حسن نذر انجرو و طیب نذر انجرو بعد از ان

نداشتم که رحمت غربت بجانم دو پای افرازد کربت کجا کشد **و بیت**
تا دهر سر و حنج خروش کجا کشد و احداث دو پرخ کوش کجا کشد
بخشش کجا کند و پهرش کجا برسد عشقش کجا رسد و خروشش کجا کشد

المنامة السابعة عشر في المناظر بين اللوح والبراقع

حکایت کرد مرادوستی که صفت انوت داشت و سمت قوت که دینی که اطراف
عذاذ غرابی بود و کوس جوانی صافی در سواد سودای جوانی شب روی کردم
و غنیمت مغری در خاطر سرور دم و از خراسان روی بکاشان نهادم دلی
طلب مری بر طرب و عصای ساحت مکی ندوم و از عالم بر وفات مکی **شعر**
ضربت فی طلب لارزاق الغنم سحبا علی العجد لا مضاعفی
طنا بانانی اذا مسرت مدیحا ادركت منه فلی کان فی الحدی
و چون در آن حیاض ریاض و الهام و انهار بریا سودم و بنودم شهری دیدم برانگیز
و بدور و عرصه یا فتم بربری و حور در هر کامی دل را می و در بر غنم طرفه و در بر
ضمیمه که بچشم سرخه برین را دیدم و بدری از درهای بهشت رسیدم **قطعه**
بر خاک زمین نگار میدیدم در بهمن و دی بهار میدیدم

در غزل

و ز عکس رخ بستان آتاری صد کلشن و لالزار میدیدم
بر فرق و عذار بر سر می هر روز کلی بهار میدیدم
با خود کفتم که دل را برین خاک امیرشی باستی و از راه عشق او برشی که در بهمن
مجازی بی حرف عشق بازی شاید بودش از آنکه بیاض کافور بر سواد نشور
بدید و بنا بر صبح صادق بر دیار حیران شب غاسق بدید که عشق او رویان زینا
مویان خوبتر آید و مهر خوشبختان از نسوی قد آن در سربود **شعر**
قلیسی حسن من شای عارضه مشی المجانبین فی ثواب صیدان
و پس بعد اشغال الشب مطمعه فبادروا بحطوط النفس الخجل
و طارقات ندر الشب اد نزلک ففرق عن روضه اللذات بسط
و من حذار بیاض الشب فلی ارفع کالطبی من فهد و سرحا
کفتمش از آنکه این صبح از میان شام براید و این مصباح از حجاب غلام رو
ناید و سستی بر بزم زینیم و کجی بر براط قلندر رقم زینیم و با ماه روئی دم دردم
و با سست موی در کینیم و عسل تانی را افعال بر نهیم و نفس حق بصیر اشکال بر داریم
چون این غم در دست کردم کفتم اول باری تعیین ای می شرطت که صفا خیزت و کلام

این حدیث را درین شیوه مختلف درین صنعت نامتلف اختلاف بسیار است
 و کهنکوی چهار شیخ بنو نواس را درین باب بطی دیگر است و امیر نو فراس را
 درین کوی علی دیگران کی سخن از سحر و کثرت از یکدیگر بدان که راه کلاه و دستاویز
 فوجی از انبایای قوم لوط این مذنب را نصرت میکنند و قومی از ذریت داود
 این دیگر مذنب را قوت میکنند و شریعت محمدی که مانع شرایع است و مصلحت
 جاده این راه نماید و تا کجا اکثر را میفرماید و قرآن مجید کاه و مقصود است
 ترتیب میدهد و که بعلمان و ولدان ترغیب میکند پس این محیی خست یا ربی است
 و اتباع را صاحب اعتباری تا در قدم دوم قدم ندامت بنایکشد و غیر محرم
 نباید بود که قدم اول این حدیث بر خاک اختیار است و قدم دوم بر پیش اعتبار
 عاقبت باین شبانه آشنائی ندارد و تحمل و خرد را درین رسته روانی نماید
 این چهار به ازین باید خورد و پدید این کار باید کرد و انشاء از دامن راج
 با کبریا صبح در افاق فکرت و عرفان حیرت بودم و چون بهم بحر صافی کبر
 طوافی فرشت بر خاتم و طلب این حدیث را بیاورم تا بحی و دانائی بهم که از وی طلبی
 باشد ای چشم که از وی غافل بودم تا برسد بهم بر سینه بران و مجمع طهاران بودم

لک

بر کوشه و دوکان یکی بر روی جوان بر قدم کهنکوی ایستاده و در نهایی فصیح کشاده
 پر سبکشت ای کمرایان شایع شریعت و ای مصلحان مزبله طبعت بر بی قوم لوط
 رفتن و کل سنت بخار بعت هفتن پس سنتی است دین داران را و نه پس
 عادت بسیار از از روضه نسل و حشر مزبله روث و فرشت فرود آمدن محض
 ضلالت و عین جهالت این انتم من الی عجات القد و الموروات الخد
 این انتم من الجود الغید و الجور العین المظلمات زینة العیدان انتم
 من ذوات الذنوب و البعض التراب کجانی شما از بری رویان
 که اقبال عاشق و مدحوش ایشانست و ثریا ندیم کوش ایشان **شعر**
 صفاء ان خلیل فخص مایل حواریه ان نظرت فخص فاش
 خالفت فی الاثواب ریح ماعم والظرف فی الاحضان سبب
 شری جا کاپی ایشان عجبازی کند و کوشه معجریا با آج ماه طهارتی کند
 همهین بر وزیر سواران پری رویان و پروین کوشان
 زلبهای چوب در فروشان ز کبویهای مشکین مشکباران
 بگاه عشرت و بوس و تماشا چو شهید و شکر و باده کواران

مشک و زوایه ایشان برافروختن بخند و نغمه چوب و استن ایشان بر عود
 غیر که بعد از خواب محض ایشان بر اول درخواب خون کشته و بر کوفت
 ایشان بر آزار جان میخون شده و ابرار در عشق ایشان زار بر میان بسته و آخر
 ایشان کشته فتنه با روت و مروت کی از اینها می ایشان حادثه داد و دو جالوت کی از
 فتنای ایشان فتنائی که کلامان در بند ایشانند و ضعیفانی که اویا در کینه ایشانند
 همه نوشین لبان تلخ جواب همه بی احوال آه و حشر
 زلف و رخسارشان چو مشک گل ساعد و ساقان چو سیم و چو سیم
 بدیشان را خوف تی در شمر شمشیر رکوف تی در شمر
 هر که از نصیب چنین حریفان اعتراضت بروی جای غرامت و اعتراضت
 بخارا بحدیث بمصعد دماغ ترقی کرد طعم از اختیار ملت شاید باری کوئی کرد
 کفتم بر فانیان معاللات و فحش این دلالات این مذموب را که اشتی است
 و این حرفت دست باز داشتی است پس چون سخن پرمایان رسید و نوشت
 سخن بگوین رسید بر پاشی است و دپاچه سخن پیا راست و غنی عبارت بر آید
 و برداشت و غمان سخن گرفت و کلمات و کفشی پرمایان پدید و سخن شنید این

یا نسی

شمشیر
 تیرین صفائی نیت و این شربت چنین نیت ز درین کاس شربا است و درین کاس
 دغ ذکر من فالهن عهد و و اصر فاللوا فبات و و
 انی ادا جریهن بحیرة ملاح لی الانوی و صد
 از نصایح بران مخالف نقصان توان زد و ارجایل شیطان جز ثنایل
 بهمان شایسته توان کرد و چندین اختراع نقل در راه فتنات لعل نماید
 کرد که ان دریا از افات و ان بید از فتنات خالی نیت که کل خسایون غدا
 ایشان را خوار بادی است و شراب وصال ایشان را خوار بادی و عجب بهشتیهای
 عالم سرازیر بپایان چشم فنان ایشان بر کند و همه زخمهای سوار از غم خون
 خوار ایشان بر سینه احرار و دل ابرار رسد اول فتنه که ملک شست بهشت آدم را
 سران شد به سرچو بود که دانه بدید و دام ندید و عاقبت و لا تقران شد و اول
 قیل در عالم کون پهل بود که در راه این قال قیل فرو شد فطو عت که انقیاد
 اخید و او که چهل سال در خلوت خانه ساجات بر سر مله و خلق دل و جان
 صید کرد و عاقبت درین شست و ایست تا آن صیوت و صوت در پای و دست
 افاد و قصه پسر کنعانی خود در قمر این معانیت که اگر نه حمایت لولان را بجای

ربه بودی بر سر این عصمت یوسفی نه نامد می نه بود و از مضاعف عفت و عصب
 عصمت نه نامد می و نه سوداگر نه فتنه ریشه میجر و سودای کوشه چادر ایشان بود
 موسی کلیم در عصا و کلیم شبانی با کجی و منصب صاحب طوری با حرف نرد و در بیستی
 و اگر نه هوای بروی و عذار و کوش و کوش و ایشان بودی یوسف غمیر برده
 صابری بر خود نذریدی و ردای تنگبانی از دوش توانای بند اتقی و نه ایستی
 الضم در ندای که ام حلیت و تلبیس بود که بهمانه ایشان ایلین را ساخته شد
 و که ام نه و دستان بود که شیطان را بودای ایشان بر دامن کشید **شعر**
 دج جهن فان الحب اشبه الاله **واله** القلب الصبا اشراك
 اذا نال ملك ما فقهن حبل **فليس** مجمعها حدس ادراك
 کرچه ناهید و کرچه پروین **بیت** از در زم و اهل فقر حین
 سبب جنگ و ننگ و ازارند علت خراج و رنج و کا و دین
 ناقص عهد و ناسی عقد اند ناقص از عقل و ناقص از دین
 این اتم من العنان المکملین الولدان المجلین کجایه شکار و دیرانی که عطر جان
 سگ بنا کوش ایشانست و سرپوش افاب کوشه شپوش ایشان نهاده

ان

ایشان را فلک از زمین است و سر و قد ایشان زمین از زمین است حمام داران
 روز رزم و جام کیران روز بزم خدایشان برکت نرد و آلوده فی ولف
 ایشان بعضی خلعت فرموده فی سواران مرکب روز رزم و نکار ان مجلس قبت
 بزم کلاه دارانی که تاج داران غلام ایشانند و صبا دانی که شایان علم دامن
 خطه عشق باری خطابا کوش ایشانست و صدف در عانی لعل پر شویشان **بیت**
 لاله شان در بفته کشته نهان لعلشان در شکر بامده و فین
 دل ربایان بر دوش مجلس و بزم جان سمان بوقت کوشش کین
 کشته بر کل رختشان بسته شده بر سر زرویشان بالین
 مشکشان کر کشنه بر لاله سروشان راست رسد اندرین
 هر که از آستانه این با و رویان کوی پیوده کویان تحمل کند در خور ملاست **جمل**
 و غرامت اهل بود و چون در اول و آخر این مجازات اهل کردم بدان معقولات
 و معقولات توسل کردم و دست در بر دولت زد و توسل کردم و خواستم که با این
 و جوان همکاسه و همخوان کردم و با کف و ثن و با ایشان هم دبان و زبان نمود و در
 در عالم نواری سواری کردند و چون خیال از بیداران و خواب از چهاران این کر بخند **بیت**

معلوم من فک بران بر اون چنان
که دون کار ساز چنان که در جهان
بهر دو ان کرد فلک عدل بشم
مسرود و راه داد جهان سودا بران

المقامه الثامنة عشر في المناظر بين الزوجين

حکایت کرد مرا دوستی که محرم را حتما بود و هر چه بر آید که در اول عهد شرب که
رنگ عارض رنگ غراب بود و بیاض غذا در جامه اعتبار که خوشی که دل کشید
دلوک داشت و عارض در آن مصیبت سواد سوک دایره غذا هنوز قیری بود و رنگ خرا
هنوز خیری مشک با کافور نیا میخ بود و من بر کل زنجیر **شعر**
الاستفای لا یا النصابی و ایا هم الخلاء و الشبای
وعهد اصبح عرصان شد مطر زده با خنده الغراب
در غلای این غواست و در بدایت ان غایت خواستم که سفری کنم و در طراف عالم
نظری کنم و در بیابانی تویم و در سافرا و اقصای اوجیم و بر باد و قیل و کلام
بگذارم و در حال عالم علم را نام نام بشنوم و در سنان که زبان پر دارم و از کسم و از کسینا
لیسان تهر از کسم و یقین نه یقین بدانم که طعم کوس غریب چیست و مزاج خاک
هر تربت چه بر کرد و در گاه طواف کردن و با سر پوشیده کان کله و صفا

کردن

کردن کار لحن و بی فک بران است

مرد را ابرو باید بود کرم رفتار و را باید بود
بدل و طبع نه مال و بی ر خرد و کعباد باید بود
چون کل و لاله در سینه خار مستقیم نه باید بود
باید چرخ میک باید زیت در غم دهرش باید بود
در شناسائی ولی و عدو ناقدی اوستا باید بود

مرد با حوادث در گرفتار و صاحب قدر و فرزند و تا نوایش

بد و چون بد در نماز و عایش در صده رنواز **شعر**

علی قدر سعی المانی الاصابا فخذ فی طلال المجد سیفا جابا
با خود کفتم که کسل و ارایش **بیت** ناید ما را قلا ده و ارایش
چون دوستیم زلف تو پیراسته کین بر دو طرف نیست بی ارایش
چون کاس شراب در بر کام منزل یکدم و از بر زنی چیزی حاصل یکدم نه چون
راستی در از بریدم بیلا و ابرو از بسیدم کینی ویدم مرتب و ساکنی نه بد
و مجرب و غیرا بسیار و ادا و پشمارا جدمود و معابد مشهور و زوایای ادا

و ابرار و خاکهای مباح و انصار و مردانی همه بر سن استقامت و در لباس
 سلامت بر طیفه نفس رنج و رنج و دم و روزی چند در آن شهر مشهور با سودم و از
 حال علما شهر بر سر رسیدم تا از هفتاد و هشتاد و نود و یک نفر قاضی است
 و در علم و ورع متعین فضل عمیم دارد و خاندانی قدیم و با این همه لا یجود و مفتخر و لا
 یعوده متبحریم در ابوت با شمی الاصل است و هم در فوت عصای نصل
 و ابائی و ان کروا و طابوا **فی الدنیا اصابوا و فی الاخره**
فلست بمنی فخر الله فانی نصلهم و هم فرب
 با خودم که این قاضی اختلاف دارم و خود را از دیگران صحتها معاف که مردم
 را از تعلق ذی صدری و تعلق صاحب قدری چاره نبوده و تخطیست کردم و در
 برای قاضی آوردم و چون بدان حرم حکومت و مقام داوری و خصوصیت
 دیدم دیدم حجاب از میان برداشته و طریق ترفیع فرود داشت و حق ضعیف
 و قوی و ضعیف میشود و در هر یک را بر میگرد و صد لطف می افروزد و شرح دارد قطع
 خصومات بر میبرد و یکوشید و حیدر دارد و اوقات حکومات میرسد و می شنید و در آستانه
 ان مکالمات و محاضرات بر شامی که امتی میفرمود و راجحی نمیداد و بر سر هر جمعی می نمود

و از صورت حال بر سر رسید و از اقامت و از حال بر سر رسید و از این صفت
 مساحت بودیم که در میان ان جمع بستانده مردی و زنی دیدم در نیم فضا و در
 از عرض یکدیگر می چسبیدند و در میان جدال یکدیگر میکشیدند قاضی با یکدیگر
 زد که این بجابت و سماجت چیست و این بی باکی و ناپاکی و تکرار و تکرار
 کست که این خصومت دروغی خطیر است یا در مالی کثرت است بحرمت شنوید و گو
 و لجاجت سوده و مجوب که لجاجت سوده شوم بود و خصومت بر خیره لوم بود و در
 بر آورد که ایها العاصی ان امری اشد الامور و خصمی الذی الجهم و مردم که شمار کرد
 دارم و حق غریب از بلادین و حجازم و درین دیار غریب و محقرم و حق
 واجب رعایت است و ذات من لا رخصایت و رضا و خطا منجب بگو و نکایت
 الا ان امری فی الزمان عجیب و خصمی اللذی انحصار مرید
 و انی غریب فی نواحی بلادکم و مثلی فی کل البلاد غریب
 مردی ام از نهضت صاحب نعت و در ادب صاحب نعت و سطر بر مایه نعت
 و از خیر این بر زن محروم و در دست این زن مظلوم قاضی کشت ای مرد غریب
 ادیب و در نهضت صاحب نصاب و نصیب سخن خوش بگوی و مراد خوش بگوی

بگو آنچه گفتنی است و پیش از آنکه متعنی است که تا علت با طبیب گوئی علاج نماید
 و تا منقضی بوی تنائی مزاج نشناسد و کشت ای بجز باغ و احوالی که بی جور دانسته که
 این بخت بدست و الاغتر از اصرار این بن بطبع طبع در دام افکند است و زهر بجا
 نوش در جام افکند که مفر و خسته است و جو عوض داده و کین تسلیم کرده و وعده
 نو داده بجای میان بنیان در میان نهاده است و بجای سوراخ سوزن در در
 روزن عوض داده در ناسف کشته است و سفته بوده است و راه ایمن عده دارد
 است و اشقه بوده است شرط ستم خیا کرده است و ستم رباط آمده است و قرأ
 بر حلقه حاتم بوده است و در میان خرقه حاتم نهاده است و خرقه حاتم غنیمت
 همین ترفیع را در وی راه نه و تفریح را در وی گناه نه **شعر**
 الجرح قد لزل علی ضابط **جلیب** و الحرف قد عزی علی الرافع
 ز کسم و عده کرد و داد پیا **جلیب** سکر مصلحه کرد و بود میوز
 عوض در بن نمود شبه بدل ز زمین رسید بشیر
 نیت انبان بی سر و پیمان همچو میان بنز و خلق غریز
 ناز ناکفته کفته بود و بهنوز در ناسف سفته آمد نینه

و اگر خواهی که بدانی عین یقین دست در کن و بین تا تحقیق شود که چه بودیم
 و نا بوده میجویم چون مردی خوش نام کرد قاضی روی خصم دیگر آورد که ای این
 این چه بد معاطی و بی جاغنی است لا شعی الیس عذک و لا تضری ما لکم عذک
 در تفریر و زویر چرا کوشی و چیزی که مذای چرا فروشی نکال و انکال بر بود است
 و غرامت و طاعت بر تو لازم تا حق باطل نشوی و دریده بجای دست تفریبی
 زن کشت ای قاضی خطه مسلمانی لا نقض لاحد الخمین الم تسمع کلام الله
 این دعوت را روی و راهی باید و این تهدید و وعده را کنایه ای چنانچه
 سالت سکر و این چه میگوید و کست زور البینه علی المدعی و البین علی من انکر
 اینهمه کفها تصویر است و اینهمه کرد با تو و بین از کل در غنچه پاکیزه ترم و از
 در صدف و دوشه تریب دست بدی تم من زبیده است و هیچ الف بتم من
 نه پزیده انانی است ناکند و دیگر است مهر بر نهاده و جره است در بن بمبار سینه و
 است شش استوار سینه هیچ حاجی بگردان کعبه طواف کرد است و هیچ غار می ان غرض
 کرده است گاه را از نیت و روی را و نیت و چشم بخیلان نکست و چون روی کریمان
 از شکست هیچ یک بدین راه نرفت و هیچ مسافر درین پناه نجهت است **جلیب**

سحر بسته بران گوش کمر است ناکشاده چشم هر کور است
 نابوده چو کبر صدفت ناکشاده چو حلقه سوره است
 کوئی از بی فضائی و تنگی سینه مار دوده مور است
 و اگر خواهی خود را بی اشتباه کن و دست اندر کن و نگاه کن لیکن افاضی کن
 عیب از جای دیگر است و این یکی از پای دیگر بی الماس نتوان گفت ولی الت
 با جفت نتوان گفت عیاط طلسم را سوزن لاد باید و عیاط عاج را حراط است
 الت چون چشم در دیده و چشم شود و خلال دندان در سینه سندان زرد است
 در در قهای اینین نرود نوک بیکان که از خیر بود
 بر زره نیز کار گر نماید صفحه تیغ که خسته بر بود
 چون حرات این کاس مرآت این انظار بقاضی رسید چون کل درسم
 آمد و چون در رسم که قاضی هوا از این کاره بود و از فضا را روپی باره بود
 آب از دهنش کشد و قلم از دست نهاده و گفت ای کتاب لیم و ای غلام لیم
 بجانک بیا بهمان عظیم راوی که گفت من درشت این خاصیت و در جری این
 مکالمه بودم که فهم ایها العاضی اصلح منهما بالراضی که هر دو بجان کلامند و عجوبه

ایام و چون قاضی را نقش ان فصاحت روی او کل ان ملاحه بوی او قطعی است
 المال بزن و شوی داد و برد چون بر خدنگ پیر بند و بر دو چون کل دور
 بخندیدند و با شادی همرازه گشتند و خوشدل باز گشتند و بعد از ان
 مذاقم بکدام زمین فنا و ندو در کدام خاک رخت نهادند **بیت**
 بر یک ز دست چرخ مذاقم چکونه و ابامشان بخت ز احداث بخت
 اجر امشان بی دیها چکونه زد و اخلاکشان بود العجیبا چکونه
المقامه التاسعة عشر فی المهد

حکایت کرد مراد و بی که در شایده مکایه انبار بود و در سرابر و ضایع تبار که قتی
 از اوقات حکم تغلب اشکال اسمانی و تغلب احوال زمانی قطرات باران میان
 از بلا و خراسان کم شد اسمان منبسط طبع صاحب فضل گشت و سحاب از بخت
 بار یک فضل گشت و در دست سحاب باب خرنش می نماند و چون چشم بی رحمان غمام
 زرنش می چشمهای میان از چشمهای خاکستان گشته شد و راه سبیل کرد و ان
 بساط پامون بسته شد عالم محط امر گشت و بستان از ریاضین مجر گشت و کمال
 افلاک خضر در احوال خاک انحرط از بخت نه باران کلمات را صبا غنی کرد و نه باران

و بختی و حسن بستان و غرض زمین چون معلول است عیش و طرب و چون محروم
 و بقره ابر عیش و طرب و در احتیاج صادق می افزاید و حال بدان
 و کار بدان کشید که عقل در اینجا تیره شود و وجود طعام و شراب معذرت
 فایده صدق است الا با هم نبوسا و عا دالروض عطشا ناعوسا
 و باکی السحب قد حبس المانی و سا فی الخیم قد منع الکوسا
 و قد طلعت البقوه سعورا لا نواله و سا بهما نحو سا
 ابرار مایه و فصا ب نماند بسوی بوستان شایب نماند
 باغ را در شراب خانه ابر بجز از وعده سراب نماند
 آب چشم سحاب چون کم شد بر دور خمار لاله اب نماند
 در چمنها ز تابش خورشید در دوزخ بقیه تاب نماند
 پس حلول این احوال و دخول این احوال تقاضا کرده بدین معنی ادا کرد که
 تحمل تو شد تحمل بگوشت که در جماعت با دروزده از قناعت در یوزه توان
 این کتب است عظیم در ذیبت آدم علیه السلام و بعضی همه جدا الا با کلون الطعام
 البر لاله دم مطلوبه فانه فی الخلد محبوبه

ما هو الا يوسف والوی فی شدة اللوعة بضم
 کفاه فخر انه جوهر لولا ما بعد مقلوبه
 جانور زنبور و بجز طعمه طلب جانور را زوشت شادی طلب
 رب پرستی از میان برخاستی که نبودی در میان مقلوب رب
 من نیز بر وقت جماعت جای برداشتم و از بنا و عضا اسباب استعانت شدم
 و نه خبر ندی بر دل نهادم و روی از خانه بمنزل نهادم و شیطان نفس بند کردم
 و غم فخر سمرقند کردم و پیش از آن از سالکان ایادو ساکنان آن را احاطه نشدم
 بزرگوار شنیده بودم و از آنکه دب با پر سید و کتیخ بنیان سپر شد و طحان ابرو این
 از آن حال که خیزند و خون عاشقان بدان اسطر در آن سینه ریزند
 ماه رویان از آن زمین خیزند سر و قدان از آن چمن رویند
 با و خردوس از آن هوا یابند و در جنت از آن زمین بویند
 نفس خردوسیان و حوران را طالبان اندران مکان جویند
 همچو گل تر لقا و خوش طبعند همچو گل خوش نیمه و خوش بویند
 همه چون لاله لعل رخسارند چون بقیه همه سیاه مویند

با خود گفتم که قاضی این بنا بر چه اندیشه اند و در وصف این از چه حجت
 تر عا یا مختار بر چه گفته اند که در کتب علماء لغویان و در مثل قدما سهو نیاید
 پیرایه بدین پیرایگی و آراسته بدین آراستگی این چه علام و تنبیه است
 و این چه تخیل و تشبیه است باز گفتم این مثل سهو و نیست و این سخن از موده ^{سحر}
 احم باطل فيها او نحل لا مرما مثل من مثل
 تا روزی سخن اتفاق رسیدم بر طاق بهنگامه دیدم آراسته و خروشی بر حجت
 و جمعی از حدیث پیر و خلقی از عده و حصر افزون و پیری در لباس طریق و در او که
 ایها الناس اتقوا من فضل الله و حسن مرضاه و اتقوا الله حق تقاته ای را ندانم
 تربت و خواندگان غربت و طوافان بلاد و سرافان عباد و نادان نیکو
 و خازان محفل و غریبانشان بر کسی که بی غربت روزه دار است و بی محبت
 سوگواردان خدای که خدایای سر بر در و باطنی بر باند و بی مصلحت و در
 و بجزر بخواند که اینها هم جنبه نیست و این معال جز اضطراری نه وقت باشد که
 شیر شربه از مردار طعمه سازد و باز بسید با فضیلت نگین سازد ^{سحر}
 ان شئت فاطی حاجتی و اقتراب قریبا علی الباری و یا لکرمش

ان

این چه کوزهای رنگین است و انورهای سنگین صدفی بدین سنگینی و در او رنگی
 نه و شهری بدین بزرگی و در وی حری نه و سارهای لغز و کلاههای منور و خارا
 رنگین و دلهای سنگین مصر جامع چگونه باشد شهریکه در او خطیب و قاضی مقرر و مرکب
 راضی بود و او که مژده و محبت و بفضیلت و جهالت منتجب بود و در هر قدمی
 کلاههای و منغانه و در هر گامی زنا رینکانه با جودان هم پایله و با کبران هم نواله بدین
 ای غریبای شهر و نجای و هر که طالع این نهاد که بوجده برج است زمین پر
 کبر و حده و بوقت تمهید این قاعده و تشبیه این اساس رطل بوی غرور و رخ
 و روی حاضر و شتری از سمت طالع دور و اقبال بعد النور و نظریه کواکب
 نحس و بخت و اتصالات ثواب سعدی گشته و اسباب نخوت فراهم و
 دواعی خوق محکم خاک این خطه با خون خلق امیرش دارد و آب این شهر در حجاز
 خلق او بر شمشیر فلک این پشه کرک و پشارت و باران بهار تنغ و تیر و غربت بدین
 شهر محض کربت است و بختن خون غریبان و یک این علما عین قربت ^{بیت}
 کل این تو بهار خار و لست اب او تنغ اب دارد لست
 ناز او سر بر بنار زن است خمر او سر بر خار و لست

پس چون شکایت پیر نهایت رسید و این تفریع بقاییت کشید جوانی صریق بنده
 کینه کشا و دوشی عددی بوی ادب گفت ای پیر خوش شکایت وای مرد صاحب
 شکایت تا تو دین شهری مرا بمان و ایمان در میانست و کم تو برین سود و زبان
 خازن تو و ما در فرمان تو با طشکایت بنور و دوا زین شکایت بر کرد **شعر**
الصبر قد بعثی فی البحر احبنا ورجا لا یروی الغیم عطشانا
 در حرمان خواص در بار جای نیست و در یافت صیاد بیدار کنایه نیست وقت
 بود که از آفتاب روشنائی نیا و از مشک ناب بویالی اراده آن بود که در شب
 صبور بود و در مکاره جور و در وقایع و قوراکرم حمل و الیم حمل چون حرارت
 این سخن بدماغ پیر رسید این درق نوشت و ازین صیبت در گذشت و با عذر استغفار
 پیش آمد و گفت ای جوان جو ادوی مخمر طلا بدما محمود و به اهمیت و فتنه المصد و غرور متو
 سخن مرد بخور در سمع خروشان اعتباری ندارد و در بله گریان مقداری **شعر**
الا فاصح ودع هذی الحکایه فهد بسکوا الیض بلا سکا یه
 آتش مجامعت چون برافروزد خارقاعت بوز و مرد چندان قنوع باشد که در آتش
 جوع باشد بخوف این برکت عید خواهد این تشیی است و خواهی این خالیست غفران

لله

فصله
 شرح و تقریب خوف ابن آدم لا یملأ الا الرغام ولا یلبسها الا البعاع
 همان که نفس تواند طمع دلیر شود که سبک چو پیر شود و در فدا و شیر شود
 از آنکه نفس حریص الکل کا و ب جوع زلفهای ابل بر سر برده و پیر شود
 یقین بدان حقیقت شناس و ریش که نفس آدمی از خاک گور پیر شود
 پس گفت چو کرم در شهری که دیا خیر و طاعتست و نماز است و جماعت ما و با
 غیر و ترا بها عید از خاک و نسیم علم آید و از موی او و در روح افزاید در راحت
 او راحت خلد برین است و دی و بهمن او بهار و فرودین و بار و اسلام و حسن **قصیده**
 و رجال و خرا و خوزه دین در ایوان و نگاران نم اند و در میدان و سواران پریم
 خوشتر از جنت است اطرافش برتر از احرار است ارکانش
 حاسد نو بهار و روحانش رشک جنات عدن بشانش
 بوسه ها داده مهر و نایبش سجده ها کرده ماه و کیوانش
 افرین باد بر شهری که مده در رسته او بی از و نرود و در بار او و خانت نر
 نبود اقبال و بقبال بر کشد و عیار او بمعیا نبخند و ستیابی کاستی کمال
 مقدرات و زبانها از راستی معیار معیر شمرده می ستانند و نامش در پیل

میرسانند و معد و میکند و نامعد و دجال میدهند و چون عاشق شیخ در حدی
حقایق بدین مضامین و دقایق رسید و مزاجان سمرقند خوی کردند و هر کس
حاطط و بر خوش نوارا و سازای بدست آمد و از بالای بنکامیت آمد و درین
ان جمع باشکوه و خلق با انبوه چون شهاب بدوید و چون سیاه پدید و چون
بر نافت بادش در نیافت و معلوم شد که غان که ام جانب تافت **بیت**
فراد انس با با و زدن احنبا و اضی شمالا و سنا چسنا
و از بعد ان زمانه ندانم و چه **بیت** چرخ شکونه را ند و پسرش بکونه چش
دبرش کجا فکند و پسرش کجا کند روز و شبش کجا زد و چرخش کجا چش

المقامه العشره فی المناظره بین اللجم واللب

حکایت کرد و دوستی که در کتار این بود و بر اهراسین که بوقی که از سفر حجاز
طراز از میکشتم و منازل و مراحل با بقدر حرم بنوشتم چنانکه عادت باز ایند
سخانه و متحیان باشیانه کام در کام بسته و صبح در نام پیوسته **بیت**
چون بود بسوی دانه دانی کردم چون مار ز بفت حصه بانی کردم
غری از با و عجل و توحشی از خاک حمل تر چون با و راه می بریدم و چون حال باریک

نایا

نایکه که تکلف را ندین توفیق باز ماندن او کرد و مطبیه راه را می از کار با ندو
را حله سفر در زیر بارش بر خرس بایندم و بار از بار گیر نهاده و با خود و کفم الاستیج
برید الا حال اگر چون با و کردم بر اندی چون خاک بر جای با ندی و چون
نفس سو و طلب در زبان افتاد این دو نیم در زبان افتاد **بیت**
ای من چون ز حرص و از صد بختی از راه هوا خان مرگ بختی
قد رتب و روز عافیت بختی کرد و ز بلا سجد تا شب بختی
کفتم مصلحت در نمازها را کانی کردنت و در شراب سه کانی خوردن پس عقل
عقل کسبتم و راه خرابات جسم و جانی چند حاصل کردم و هم در کوی خرابات نزل
کردم و کاسه و کعبه در کار آوردم و این ابیات را در تکرار آوردم **قطعه**

اگر چه از می و معشوق آهرا زده است بوصل هر دو در این عهد آهرا زده است
ره مجاز پس زین پس حقیقت دین که در جهان مجازی ره مجاز زده است
خطاست آنکه نماید که صورت لدا نهفته در پس پرده های راز زده است
عروس لبر لذات وقت جلوه چمن کش ده طره و زلفین و روی زده است
طراز و خلق اگر چه نغم است و خوش مرا مقام درین خاک طبع ساز زده است

بران زمین که در آن نفس بیاروی
 یقین بدان که ز صد خنجر طراز است
 و چند روز به برین خط و نسق من الغیث
 انتم و قید شریعت از گردن
 طبیعت برداشتم و چون عایق روح از شراب صبح
 و غنوق متحلی شد و شیطان خلا
 بر سلطان عت استولی شد و بخار شراب را به طبع
 دماغ نری کرد و طبع
 طول از قبول کاس جام نونی کرد و شتم که هیچ
 کلی غایت و هیچ حمی بی غایت
 زلف بر فوج در دست نجابت و کربان
 برینیتی در گردن بر نعتی است
 رواج الجهل لبس له صلیح
 و لبس الغی لبس له نهار
 اذا ابصر العذار فليس عذر
 علی لهور بان خلع العذار
 اذا صدت الی کامن عین
 فلم یبق البین ولا البسار
 فان العشی اوله ملام
 وان الخمر اخره خمار
 و چون از رقت مخفقت انبیا بی بدید آمد
 و بشایع شریعت را بی از نادی در کار
 طول شد و با عذار و دست غفار شغل
 گشتم و مکان اخوان طاعت را بر حرفان
 و طریفان خلاعت بگردیدم که حرف
 مناجات دیگر است و یا خرابات و کلوکل
 یوم قوم از دار قمار و خمار سحر
 را برادر و اخا را دم و از صفه نرم و پاک
 نصف

فمنه

تضرع و ناله انحراف کردم و در پهلوی سجده
 انخم و جامع محرم جانی بدست
 آوردم و واسطه قیاد و نصف سجده
 م و هر روز من بعد الصبح الی یومکم الروح
 در نصف اول نماز که ارومی و واجبات
 که شسته باز ارومی و چون روزی چند
 بهو تصنع صیغت کث و طبع طبیعت و
 الطبیعه الموده النفس ملوفه و روزی چند
 برین بگذشت و دوری چند فلک بپشت
 با دوا دینه در میان سجده شتم و بر
 حلقه جزیی که شتم با بریم به حلقه مجتمع
 و جماعتی متبع و دو پیر نفوس سال مختلف
 احوال بر بر و طرفین حلقه شسته در پیش
 کی دار و کباب و در پیش کی دیگر
 نفیتم و اسطراب یک شخص سخن از تعلیم
 بدان یک عت و ان یک عت از اسنان
 کی چرخست انجم و افلاک سکر و دیگر
 به حدیث زهر و زبال پریدم که ان مجمع
 صیغت بدین بگوینی این صفت صیغت بدین
 انجومی و این هر دو در چکارند و از کدام
 و یا ز کفشان کی طبعی است که انی و این
 دیگر صیغی است و این و امر و میعاد و مجادله
 و معاد ایسان است نفیتم و بدین کار شافعی
 است و این غنیت در فتنی سپردن ان نصف
 را می کردم و خود را در ان صفت سبای کردم
 و در و بوج خود که انتم و کوش رصوب
 استماع بداشتم بنجم یونانی و کز و فریدان
 و در آسانی جولان و دوران از بنجم فلک

و بنا که و تنگ سخن میراند و این است از فرمان مجید برینخواند قوله تعالی ببارک
 الذی جعل فی السماء رجلاً و جعل فیها سراجاً و قمر المیزان و اگر می بدی از
 آمد و گفت ایما شیخ بویست این کبابی چند و سید و سببی چند و خور از جمله
 علمای توان کرد و در زمره حکما نتوان آورد و بدانکه کسی نمی چندی بود و یک چندی بود
 در حب و استین تمسک نمید و خود را القبا رطاطا میسند و گوید این نمید
 است و آن دیگر بگفته است یا گفت پس سید تعالی کند و از سر بایر زکریا
 که چندین سخن نامنجیده و دروغ و افریه بناید گفت و الله اعلم ما فی الصریح و بداند
 که هر چه در عالم صفت ترتیب و ترکیب دارد و در آن ملک قمر است که فراتر از
 ترتیبات و تعاش این ترکیبات است و هر که بدین وسایل و وسایل عالم
 بساط نرسد حقیقت اعراض و جواهر نشاند و هر که کل اینها نداند من حقیقت خروج
 و اجزای آن در خانه سه قرن بودی که گفت و نام او ندانستی و در شایسته بجا مال
 نشستی که در بام و شاهی اگر توانی بچونی تا پایی و اگر پائی بیونی تا بیی این
 صفت محکم زمین و این چرخ منقش ملون با چندین عجایب قدرت و غرائب قطرب از
 کراف برای ندانسته و حکم کوکب در بوستان آسمان بهره نداشت قوله تعالی این

دانی

فی خلق السموات و الارض اختلاف الليل و النهار لا یلک فیها شیء و لا یزید
 کوش و پوشش بین دارد و تصفیه ازین علم در توانوزم و شمع معرفت در دولت سرافرازیم
 ما مقبول و طیب معلول باشد که طیب که معلول بود ما مقبول بود و **فصل**

ای طیب بر آمد و توسال	بر تو پوشید و جمله احوال
جان بهار در تراقی و نو	میکشای ز دست او قیال
نه برسی ز کرد کار و رسول	نه بر اندیشی از طلام و دال
سر و بهار از تو صحبت جوی	ایست سوداوار از روی محال
رنج چون کوه را کنی دارو	خود ز بهاری و از چو مال
بهت از جمله عجایب و دیر	زمن یک و آنش کمال

پس گفت ای شیخ تو ندانسته که در کن عظم و غرود حکم و شرط اہم و مقدمہ اہم در آ
 طبعی معرفت نجوم است و لا بد و لا یندر معلوم است که او به بزرگ ساختن
 بی سعادت و وقت ساختن درست نبود که هیچ ترکیب و ترتیب و تدبیر و تقرر از این
 و مکان سختی نیست و زمان عبارتست از دور افلاک برگرد و گرد خاک و فلک مختلف
 الاء و اراست کاه شمع و طوبیت و کاه شمیر بویست کاه معطی سعادت و کاه طرم سخت

و ندانست که جملا اجساد نحانی و قالب جسمانی منسوب بدین دوازده برج که در منطقه
العالم مشهور و معروفست و اسمی ایشان مذکور و مرسوم قول تعالی و لفظ جلیل
فی السماء بر وجه و زینا بالنظرین بر علت که در هر دو برج افتاد و وقت مساحت باید
کرد که حل را قوی بود که سر ادبی محل منسوب و هر چه در گردن افتد باید که نور قوی حل
بود که گردن بوی مضافت و هر چه در کتف افتد باید که جزا را بر تنی بود که کتف بود
مضافت و هر چه در سینه افتد باید که سرطان را شرفی بود هر چه در ناف افتد
که اسد را قوی بود و هر چه در دل افتد باید که سنبه را سعادتی بود و هر چه در پشت
افتد باید که میزان را منفعتی بود و هر چه در عورت افتد باید که عقرب را سلطنتی بود و هر
در آن افتد که قوس را غلبتی بود و هر چه در زانو افتد باید که جدی را اجلائی بود و هر
در ساق افتد باید که دلوراد و لعی بود و هر چه در قدم افتد باید که حوت را غلبه بود
هر عضو را از خصایصی و طبیعی است و هر برجی از برج مختص را قابل حل و قوس
و اسد است و حرارت و یسوست ایشان منسوب و این را شش تار می گویند و لو
و سنبه و جدی خلعت و سردی و خشکی ایشان منسوب و این را شش تار می گویند و جزا
و میزان و دلو با دیت و این را شش تار می گویند و سرطان و عقرب و حوت است و

اینکه

در طوبیت ایشان منسوب و این را شش تار می گویند و هر برجی بر شش طبعی
بعضوی منسوبی دارد که هر چه از متوالیات عالم سفلی است فیض و ریش عالم
علویست و این برج بر حسب اختلاف اشخاص بطریق اختصاص بعضی نیست
بعضی ماده و بعضی لیلی و بعضی نهاری و هر برج که نهاریست نازک و هر لیلی
است ماده است قشایر بلغم سخویان مونس است و با صطلاح منجمان
مذکر ماده بمواضعت ادیان مذکر است و اتفاق منجمان مونس و این
بروج چهار ثابت است و چهار متغلب و چهار زو و جدین و کواکب را در
این بروج مبطوط و عروج است و چهار سیارات در این بروج و سیارات نو
رانی بر چرخ آسمانی هفت است و ماه مدور و اقاب منور از آن جلالت است
و این پنج دیگر زحل و مشتری و مریخ و زهره و عطارد است و ایشان را خمسة
المسجود گویند که کارکنان جمیع روضه فغان مامورند در حرکات ایشان اختیار
شوق نیست و در طبعشان تمیز و ذوق نه و هر دو برجی خانه باره است
الاقاب که او را کخانه است و ما هر یک ایشان محل و خرب خانه پنج است و لو
و میزان خانه زهره و جزا و سنبه خانه عطارد و سرطان خانه ماه و اسد خانه

افقاب و قوس و حوت خانه مشتری و جدی و دلو خانه زحل و سرورن برین
 بهشت ساره را طالع مختص است و صنایع ناموختن افقاب کرم و شک
 است و ماه سرد و تر است و زحل سرد و خشک و این مزاج مرکب مشتری
 کرم و تر است و این مزاج جبار است و مریخ در غایت گرمی و زهره در پستی
 گرمی و عطارد در حریف موافق و یار معانی با هر که نشیند مزاج او گردد
 و با هر که باشد صفت او پذیرد و شمس و قمر مشتری و زهره و زحل از جمله
 سعواند و زحل و زنب و مریخ از جمله نخوس و عطارد نه از سعادت
 جمالی دارد و نه از نخوت کالی اگر با سعادت از نخوت غافل است
 و اگر با نخس است در سعادت باطل و المرو یقین من قرینه و اللبت یقین
 فی عریبه و اگر بخواجهی ما نقاب از بهر فلک کشیم و در آن و سجای یک
 بنمایم افقاب سپید سیاه کدر اجزاء و اعضا و زحل صاحبی است و
 مشتری سید است بصفت سبل دارد و مریخ ناری اللون و زهره دری
 عطارد چون لیمائی شش بزرقت و جبرش در حرفت نزدیک فلک زمین
 قمر است پس فلک عطارد پس فلک زهره پس فلک افقاب پس فلک مریخ

و فلک

پس فلک مشتری پس فلک زحل پس فلک شمس فلک البروج که محل کعب
 آینه است و نعم فلک الافلاک و کواکب در فلک مذکور است و بر فلک
 مذکور در فلک مرکز طلوع و غروب و مبوط و صعود این جمله را اسباب است
 معین و علاماتی معین و حسانی راست و مقدمه نه کم و نه کاست محبت
 بدید آورده و قدیم و صنعتی است ساخته حکیم و شمس و القمر حجاب فلک تقدیر
 الغریز العلیم پس چون ز فانش از کفار و جوارش از کار فر و ماند

این قطعه را بر خواند شعر

یا معشر السلیین قوموا	لا تعذونی ولا تلوموا
عندی عن الساجات علم	لنحت فیه نیک العلوم
الفلک المسند بر سقف	وهو یاربها نجوم
بد حرکت ناظر اصبر	و خاطر یانر سلیم
امانری الاختلافه	و فروه الحمد مستقیم

پس پیرگمانی بر پای خاست و عذار سخن بیار است و کشت ای مرغم فرمود
 عالم پیوده این چه نذیات سسل و جبارت بر تل است که تصحیح بجمع المطلق

و ترکیب کتک المعلق از جنس غیب سخن کشد و از فلک هفتمین فواله و اولی
کراف کوین و سپه و یوانست که در میان مسافت میاراست و اوقات و شش
مشار و از نری تا بر او از سماک تا بسک و از قراخاک تا خرازا فلک چند آنکه
خواهی معقول و نامعقول و منقول و منقول سخن توان گفت حدیث غریب و
عجیب ای پروردار و ای حکیم شد اما بمواکب کواکب رسی و با چمن انجم افی تو
نزدیکتر افلاک و اجرامی است و از آن معمور تر و در و با می عالمیت که از اساطیر
خوانند و فلکی که از افلاک دنی گویند و له تعالی و فی انفسکم افلاک بصر و کواکب
ترکیب از آن باریت است و این نهاد از آن پر بند و کش و در در ترتیب برنجو
هزار و پنجایست و در ترکیب هر جزئی هزار غرایب بی نفسی بود و از معرفت نفس
خود و معرفت افلاک برداختن و در بیضا و سال خدا یارانش خلق اما علمیت
اکل الضیبه ان الکوکب لا تعنی قدره و من عرف نفسه فقد عرف ربه
ایشوخ و شناسای وفات سعادت و دانا می سبب سیادت براحت
و سیاحت بدینجهت خیار کرده و صحبت عصا و انبان و خرفه و نان و افاده
یا من ثروم من الامان من عبثه
الام ثروم من النجوم النور

سنگھو

شهادت علیک اذ امانا کذب
 انکرت باعنی البصره فدره
 ما عارف الا فلا اهل للحال
 ای لاف از سر راه و از برج معتبر
 ز احوال خرج و او در خبر خلق را و تو
 محصول نیست طبع تور انکال
 نشاقتی آنکه بسنعت بدیع است
 محتاج انفریش و مجبور قد رند
 و بن سپهر بعثت سار و دین را و
 چرا از بند و کش و وفا عده و نهاد خود اعار کنی که از ترکیب انسان تا رقیب انسان
 حجاب و طباق و ناز و شاق بسیار است اگر تو از همه معرفت کسر کنی و
 مخفی خبری را از خبری خود بپروانی اسم حکمت بر تو مجازی نبود و نام علم بر تو
 نه پادشاهی و در کتابی گویم که بجان باغ و باغ نیست و علت این رقیب و حکمت
 این ترکیب بیان کنیم و سبب بی دروغی و سبب سیدی در کبریا با ما ایم و دعوت

صنایع و وجود چهار طایفه را در تصور گیریم و داعیه اثبات و جاذبه اثبات در روی کریم
 نامعلوم کرد که علم معرفت شعری نادانسته علم معرفت شعری توان سید و این دقایق آید
 ان حقایق توان دید **شعر** و کیف بنال البدن من هو مفید
 و کیف بری النسب من هو مکلف سخن از نیل و افکار را مدن و فانه
 نابوده از اوراق فرسوده بر خاندن کار خفلا و فضیلت بیباخت سخن درالت
 سخن گوئیم و دقایق و حقایق ان حکمت باز جویم که چه خاصیت است در این گوشت
 پاره که در دیگر اعضا نیست که قوت ملاحظه که از خواص وجود ان است در روی دوش
 است به پانصد لغت مخفف و اسامی نامؤلف سخن مفهوم و معلوم میراند که از
 هیچ عضو دیگر ان خاصیت در وجود نیاید چون لغت باری و ماری و طرازی
 رازی و عبری و طبری و رومی و رومی و هر که مفصل و محل اختلاف است کم و الوکم
 بدانند شناسد که این عجایب و غرایب که در ترکیب قالیان است در ترتیب
 هفت اسما نیست نه از شخص هم را و متفق مال مختلف احوال است و بی حد و تحد
 با چندین اباب تامل و دواعی تامل یکی یکی نماید و بسج و دیگر که باز نخواهد
 از روی کون متحد و از روی کون متحد و چنانکه در صورت ان تفاوت در

این

برت نبادت ازینست الا که تفاوت اخلاق ایشان بجز بجهت تجربت و امتحان است
 و من عجب الاشياء انی وجدتم **فقط** و ان کان صفایا بسوا و صفوا
 فرب الوفاء لا یماثل واحدا و رب فی بد قد یكون الوفاء
 حکم من کثیر لا یسدون ثلثه و کم واحد فیهم بعد صفوا
 آدمی عالمی است از حکمت و اندر و صد هزار بند و کش
 حق درین بیفت چرخ ننهادست آنچه در اصل بیفت عضو است
 کورول نده ایست آنکه ندید که چه سر است اندرین بنیاد
 هم به مید بخشم عقل و حسد آنکه خشمش برین نهاد افست
 بشناسد مرا که و اندر و دید که بنایت کرده است
 هر که هستی خویش را بنیاد بر خدائی او کواست و او
 پس چون شقائق شمع کرمائی در دقایق و حقایق علم ابدان بطریق سیل و
 مدبر این حد رسیده و جوش و خروش اصل استماع از ان نیست و ان حلقه
 بدان پیوست پروانی بیشتر آمد و سر کرمایرادر بر گرفت و گفت ای حکیم و قوی
 کل فی علم علیم این درینکو شفی و این سخن بیکو شفی که هر علم را که رواج بود بقدر احتیاج

بود و حاجت مردم بدین علم تعلیم بیشتر دارد و بدین معرفت احتیاج زیاد نیست
از دایره اجتماع بشا و راه و دایره آمدن و برون رفت و یکایک از یک کمال و یکایک از یک کم
معلوم من نشد که کجا بردشان نیندازد چون که نشد بر سرشان چرخ بوزاند
هنکام که بشان بیدار بود و یکین و ارام جایشان بختن کرد یا طراز
العامه الحاحیه والعشرون فی انساب الخلفاء الراشدين
حکایت کرد مراد و سنی که مودت و ثباتی داشت و محبت او جانی که وقتی که در میان
جوانی در لباس عونت بود و پناه و شتاب را مدد و مونس و طلیعه جوانی هنوز
از لشکر پیری نمانده بود و جاسوس صغیر از ناموس کبر خیز یافته **بیت**
هنوز یکس محمد شتاب نوبر بود نعل سرد و بر عمر تازه و تر بود
هنوز خط عذار جوان محمد حبس بصورت و بصفت سخی و صغیر بود
در چنین وقتی در این سفر شای و ن را با ناطی بدید آمد و نیز روزی چند با ادا و عطا
مجالست و ائمه بودیم و با طوایف بنبر روزگار که آمده و شنوده بودیم که طلب آید
سفر و اخترا بطلت آمد و طالب بوسلت طلب بپیر سیر و تعلیم و سافر و صفا
تقصیر برسد که اش را از حدین بر سر خرد را نخی کسر کمال نمود و آبر از ویدن سب

بنا دارن

مجاورت در آید و برسد **شعر** فالما بحث رصاد الذل کسبل
والماء ادرک بالظلال اصدافا باد در ریاضت از کربان صبا بدین روح
فی زوفاک ساکن منبل بالکد ستوران و قدم کوران می سازد **شعر**
فالریح فوق رؤس الخلق ضلطان والذی بحث نعال الناس حال
جواب اخترا ب بردوش نهادم و رخت ساخرانه در اکوش کرشم و دل را
بر شداید صغیر صدور کردم و روی حرکت بصوب نیاور نهادم **بیت**
دل مرغ و ار و طلبی نه می نشستن با دوار بر قدم عشق میدوید
سیری چنانکه بر نیارد و در و کد نشستن غری چنانکه با و نیارد و در و رسید
تا به پیون منزل و سپردن ب کل رسیدم بشمار میندیه نرستی یا هم چون زلف
و له امان و لجوی و بهوائی دیدم چون طبل عطاران خوشبوی چون روی پادشاهان
اراسته و چون سیرت زاهدان میراسته کفهم انرا بن منزل با چنین نایش از پیش
استراحت و اسایش را بشاید که طلب را از زمین و صل گشیم و رخت سفر را فاسد
بیا یک گشیدم و دست در دامن پالید و گریان نواله زدم و با صبر رفان لاله رخ
صحبت پیوستم و با دوسان بیالده عهد به لبستم گاه با هم هر چه سپیدی و کلاه

و ستم صفت چانه کرفی و این ابیات در دایان و زخان افتاده **فصل**

اکنون که چمن چانه جویت میخورد که جهان بهانه جویت
بلبل چو منعی چمن شد بر طبع می مغانه جویت
بی عقل بود بران دلی کو در فضل بهار خانه جویت
ای تن بکرانه برون شو زرا که خرد کرانه جویت
کم باش نشانه و رهنرانه تیر فکلی نشانه جویت
از دانه ببر که صفت دام در کردن مرغ دانه جویت
و چون دانه عصمت الوده شد و کینه ثروت بالوده گشت یاران پالوده قبح
سرپوش از قبح اخوت برداشته و رسم و راه اهل مروت فرو گذاشته و چون
شراب خورده از ایشان جر خاری در سر نماند و چوکل فرو ریخته از ایشان جر خاری
بر نماند از آن چنان شراب بگوری استغفار ز بنوری حاصل نیاید و آن صحبت بفره
و کند روی سربسته و در پیچیده شد لاله و از خندان خندان بساط صحبت در نشسته
و پالوده و آرام نشسته بر کد نشسته **فصل** چون شمع نیلست شبی با پیش
چون باده گرفت نماند سر خوش دانستم که اخوان مجلسی جوان مضطربانه

دیگر

و معلوم گشت که آن قدح که در راه شراب زده ام بر بی شراب زده ام هیچ
یاد نبرد دست بر دیوار من ننهاد و صفت بر در حجره من نزد **فصل**
کس در آن باج بر صوب صوب در اخوت تیرند پیری نزد
کس بران در از برای چمن خمد صفت گرفت و زنجیری نزد
پس ورق استغفار و اعتراف را کردم و از نسق دیگر بدایت و اعتراف کردم و با
ارباب خرد و ذریعت اصحاب سکون و سنگ صحبت به بنیم و دل در صحبت انخوان
بنیم و دامن از هر حال کلاه کشیدم و دست از صحبت یاران انفاق و در این کینه
با خود گفتم که دل زیاران بر کن و ز به عهدان بهاران بر کن
و چون با انجم ختلا می دید آمد و بان فرقه انباطی ظاهر شد و خلاوت علی بن زکریا
بار و دل در کار کشید و معلوم شد که همچون علم پازمرجات و انصاف نجاست و
کباران بطهره را اجتماع بودی بقوا علی شاهی من از حاضران جمع مجلس بودی شبی
از شبها که جوادر لباس کبود پوشان بود و زمین در دای سیاه پوشا بوقای کی از
فضلا موعده جمعی و موقع سمعی بود من نیز خاشاک و از آن جمع کریم و پروانه داران
شمع او شمع و چون از رسم مقام و ادا مبردا شمع و یکدیگر بگوشه جانست باز شمع

و بجا که علی و مباحثه و مجادله ادبی رسیدیم و اتفاق را انشای علم از شایع
 باز داشتیم و در سخن بر خود بگشاییم و ذکر نوایخ قدما و ایام علما که نشانه میرفت بر
 غریب از پیش بخند روز با ما هم مایده و هم فایده شده بود و میرنگاه انصاف
 بر سر نه می پریشان ملک می دی و ان شب که سخن در این شویه افتاد اتفاق بین
 میوه افتاد و قطع و رفع این سخن در ارگشید و کار بمقابل و مجادله ای میده بعضی این
 علم را تسخیر کردند و گویند را انگیز کردند و گفته قواعده اسلام و قوانین امام بین
 علم تعلیق دارد و اخبار که بنا به شرح و اساس بر این است برین هر نصیحت در نتیجه خوش بخت
 و در این باب باقی بنویس و مکلف اتم الملمات فی جمیع المسائل کلام رب العالمین اخبار
 المرسلین است و این هر دو دسپاچه دولت و عنوان سعادت تعلیق بدین علم شریف
 سرمایه لطیف دارد که هر حکمتی که تعلیق بود در عقلی نسبت بقفاد و افواه رجال اردنی
 این سرمایه این بر این است نماید که در اخبار صریح اسناد صحیح شرط است پس جوانی از این
 قوم روی بر گرد و سخن را بر خلاف بر فکر کرد و قوانین ان عقلت را با اعتراض
 بغیر کرد و گفت اگر کسی چنان عجب انشاید و اسامی اطفال عرب نشاند و نداند که
 لیسیر که بود و با ولید پدر که وقین اوس از پدر وی خوشی داشت و سبحان بالعلم

بذکر

از چوب پیوند بود و دانستن این جمله چنانکه چهل بین علم چنان در باب
 آرد و کبر تعلیم و تکبر است و نادانستن این پیونده و تفسیر هم از این علم از نو است
 کتم و بنظرین است لکن کیم کوی بر سال پیونده غم فرموده که از عهد نبوت پیونده
 که محط رحل بود و است مسخرات را صاحب صد چنده بوده اند و تحت امارت
 را صاحب قدر چنده و این اسامی از فاخت بخت است از و شرط ترتیب و ترکیب
 در وی نگاه دارد و صبح را از نو فایده و جمع را از نو مایده بود و گفت مر جابنه السوا
 و ابلا بهذا المعال صاحب حاجت گویند و مایده و صاحب عقلت در ان جوینده فاما اگر
 بر سبیل رسم و عادات ان اسامی عادت کرد و آید شاید که اینم فالت موجب است
 کرد و تحت شایده ان را چون عروس ان را این عبارت کرمی بین باز در تاج دلج
 نسبت بخی شاید کن تا بدانی که معلوم تو پیش از معلوم است و مفهوم پیش از مفهوم
 و اما الا لامقام معلوم پس بر چون شمع بر پاشی است و زبان را با یوریا است
 و این نظم بر قوم خواند و این قصیده را بر زبان بر انداخته **قصیده مالک**
 ایا رفقه الفتیان فی العقل البصر اصحو و عواقولی فقولی معتبر
 اعد و ذکر من قد حاز صده رخله الی عهدنا من عهد مقتدر البش

ابو بكر الصديق ابن قحافة
ومن بعده عثمان ثم ابي موسى
وبويع بعده الرضا الحسن الذي
وفاه بحبه لما تروى من غدا ديا
ولو صح شعر بن الزبير وصره
واحرز ابن اميه من بعده مودة
ولما قضى قام الوليد
وقام سليمان اخوه مقامه
وقام بشام بعده ثم بعده
وجاء يزيد بعده لولايت
ومن بعده مروان ثم قصر مت
وال الى ال النسي وعنه
وان ابا العباس اول قائم
وبويع ممدى اذ مات والفضا

تولاه زيدا ثم من بعده
خواه علي صاحب القدر والفضل
له الحنات البين فيما بها
معاوية ذو السبب والراي والفكر
قبا على من الحسين فقه
معاوية بالاسم ذاك وما تهر
امر ارباب الامامة والفضل
ومنه نزول الامر خا الى
وليه قضى منها المار بالوسع
ومن بعده ابراهيم بويع ائمة
ولابيه والى يعطى لمن ضر
ولايته هذا الامر بالفتح والظفر
بامر الدعاء وي ثم منصور ذو
احاط به المادى وذاع له خبر

الى الخ

ومن بعده قام الرشيد اربابا
ومن بعده المامون اصبح رعايا
وفي واثق بالله بعد وفاته
وصار اماما بعد متوكل
وتم فصار لمعتين خليفة
وحاز الامام الممدى بعد فوة
ومعه من بعده قام داعيا
وان الامام المكتفى قام بعده
ومن بعده الرضا تولاه رضة
ومكتفى بالله قام عقيب
ومن بعده المظيع القوم فوة
ومن قائم قام الامور خيرا

وتم فاني للاين بلا حذر
ومعصم بالله من بعده امر
وثوق بعده الله في سائر الكور
ومتطرس بعده ونبط
ومن بعده المغر بالله حقه
امامة هذا القوم حتى اذا اخذ
ومعصم من سحران ايد
خليفة بعرش في هذه النضر
تحل اعباء الخلافة في اصف
خلافة امر الله اذ قام وانه
ولمكتفى بالله من بعده
ومن بعده دور المطيع فقه
وفي قادرا بالله قدرا واذ قدرا
وفي الممدى يدى لمن يابى

و سطر به نام مقامهم و سر شد به ارث من قصر
 و فی راند رش البریه کلسم الی الی راه اقل و السیف منبر
 و فی المقتی بامه و المده جازه اماں خلق امه فی البدو الحضر
 و سنجده بامه معالده احسن مذکک من شهر
 موت علیکم اسم کل خلیفه الی عهد نام عهد مفتخر البشر
 پس چون بر غریب این باب عجب بر خواند و دامن غریز و در زیر قدم افتاد
 اواز تخمین به بنات لغش و پروین رسید و هر یک بر دانی و ادب
 جانی گفت پس طایفه که از نصاب تازی کم نصیب بودند و از فساد و
 لغت غری در خوانستند که آن مظلوم زبان مظلوم معلوم با ستیاج و طایع
 رسد کفشد شیخ این مروت عام نیست و این قیوت تمام نه در بخشش تقصیر و
 تنقیص مجوز نیست و در تخصیص تخصیص شود و نه دامن جمعی را انباشتی
 و جمعی را انباشتی و جمعی را تنقیص و نه دامن جمعی را انباشتی
 و این کا پدان ذیلی بر کشتی آتش مجوشید و بی زخمه محرومشید که آنچه در
 جوف پال بود بجهده حواله شد بنوز و در صبا جمعی در صراحی است و در بحر

قطره بر شام خواند سحیف و از گوی زده با شام خواند امیخت بشنود و
 بنوشید و ازین اقداح صافی به هم بران و روقافیه **قصیده**
 من بر تو خوانم ای پسر ابرو زانین باید گیری از روش چرخ بدخبر
 که روزی یقین که چه کرد است روزگار با سروران دار خلافت ز خبر خوشتر
 ز اعدا و این فرقی که رود بر سزای چون خوانی این قصیده و غرای پرور
 دل بر کنی صحبت بام بود العجب باید گیری از فلک کند و بر خطر
 بشناسی از فکر عقل صواب و کجاست نوس و شرک افکار شده و از کجاست
 اول که رفت به عالم از این سرا و احوال شد ز رفتن او سر بر در
 بو بکر شد خلیفه عهد و امام وقت و ز بعد او رسید خلافت بر عمر
 عثمان نشست بر پس او انکی علی و انکه حسن که قصه او هست منبر
 پس شد معاویه با امامت بران میر و انکه حسین و باز برید انکه شد سر
 لکن سچو و چهل نه از روی عقل وین حال محقق نه و این قصه مختصر
 و ز بعد او معاویه بن زید بود مروان بن حکم ز پس او کث و در
 عبد الملک که بد پس او نشست باز و انکه ولید و از سلیمان معتبر

و آنکه امام عمر عبدالعزیز شد
 و آنکه ولید بن یزید آنکه یزید
 مروان خلیفه گشت از آن پس خلیف
 پس از بنو امیه بجایان رسید
 صفح بود اول و آنکه برادرش
 بیرون گشت از بران تحت سرخرا
 مامون گرفت تخت و پس از آنکه مقتض
 جعفر گشت و باز محمد زنجباده
 معتز سرخرا از محمد که همدی است
 پس معتز گشت چون که گشت کفای
 مستکفی آمد آنکه وز بعد از صفح
 قادر گشت مسند فایم ز بعد او
 آنکه رسید کار مستظهر کریم
 راشد گرفت تخت خلافت ز بعد او

۳۳۲

پس مقتفی گشت در آن مسند فایم
 اینها بداند آنچه گرفته تاج تخت
 وز بعد از آن رسید به بنی امیه
 اخروفا گشت و بران مروان بن
 از خود روزگار کران به بود کران
 پس چون بر صاحب خلافت از وایت فراغت یافت از چپ راست ندای فرین
 برخاست و مکانان را با یکدیگر کشا و دند و دامن و فرین بداند و آن بر و نظم را برین
 دیده بود و کرد و طبع و ظرافت و ذرا ساخت و چون صبح صادق بخندید و نیم حجاز
 شایخ بخوبی بر یکدیگر می بارید و همی سازند و چون شب قطعی عدم باشد
 و از بعد از زمانه ندانم کجاست
 و از بار خاندان را از و رفت باز گشت
 و افلاک بر فرب بدوخت با گشت

الفامه الثامیه والصورة الثانیة

حکایت کرد و مراد وستی که در راه دوستی بی ریب بود و در مکارم خلق بی
 که وقتی از اوقات که شهر جوانی بنده انانی را راست بود و چون محمد بنی بنیم صابرا و شب

شب بنور عقی داشت و زانه که در کف منقش و بنور مشک و غیر عارض کافور و خوش
 مشک نه بود و جل جوانی بجل پری لوک کش بود **چهارم**
 هنوز بر کل عارض از جوانی بود هنوز حشوق آب زنده فانی بود
 هنوز باغ جوی و هنوز زلف وجود در ابد ای دم دولت جوانی بود
 اندیشه افشا که غم غری و کله بر برتری کرده شود و در کمال این ارض ذات الاول
 و العرض بقدم پویه و همی جوید و غری بر افشا و در این ارض عیال و اولاد
 مسعود با کشته اید بعد از غار استخارات و دعوات استیارات اینجی عمر و عمر شد
 فطرت النفس سر می فی دجی الخلق **اللی انراضی الدجی من اول الخلق**
 فالارض فطرتا بالاهلام من کل **والرحم تفتح منه کل صغلی**
 چون راحه طلب براد هم شب نهادم و مخدیره و واهی رالب رلب و روی بخت
 عراق آوردم و ابتدا از شهر اصفهان کردم که مناقب آن شهر مشهور بسبب این بوده
 و در سودای آن بسبب اغنوه کفتم کی بود که آن دولت زیر کین اید و باران ارز و از
 زمین آید بار فقه که غم آن صوب داشتند راه بردیم و منازل را بقدم مجاپرت
 بگذریم تا بعد از تحمل شد اید و تخرج مکان از شب و فراز را و باره آن پناه رسیدیم و
 بگذریم

لایق

که اقبال از مطلع نورانی شب ظلماتی را می کرده بود و در دیای قبر کوخ
 خورده و زنی شب سر از گریبان روی روز بر آورده اهل فقه را و در حله
 در میانها و دیای فراغ فریب و ندو چون از آمدن و باطن طول شد ند
 هر یک با پیش و خواب مشغول شد و هنوز از دور خواب کسی کشیده بود و از دست
 شب پستی نه بود که خروشی بانجوه و جوشی با سکو به برآمد و صد هزار را و مختلف
 و غم و مرادف از زمین انشیر با همان رسیده و غیر خلق از فراز غم و عارض
 کشیده و کس ندانست که موجب آن خروش چیست و هیچ آن فتنه و جوش گشت تا
 از زمان که اقامت و اذان بکوش و اذان رسیده و زنی شب لب رلب برد
 و شب بیک رخت از منزل شب برداشت و دیای شهر کما و ند و خلق روی بر روی
 نهادند و پرسیدیم که آن چنان خروش در پرده شب و ش چه بود گفتند امروز
 درین شهر مصیبتی است عظیم و نامی است جهم که آنکه مقتدا ای این ولایت بود و شوی این
 است و شمشیر با جل نوش کرده است و از دار فناء بخت بقا نقل کرده است این
 خروش پر جوش بر این قطیعت است و این بانگ غم بر این فحیعت با ستن با از
 روی رفته و ناله و ناله را چون گفته شد با خود کفتم سخت با استقبال غم

و حلقه این نام باید رفت و حق که اری باید کرد و مسلمان را برای باید واد

الدهر فودول الموت ذوق و سخن فحیث الموت فی کرب

قلوب ففصح شخصی فی رفاهیه و بین خلیفه بدعو الطرب

مادم

که این سبب بهر استین و حجب نخواهد رسید و این منادی از شهر وادی برخیزد

آمد پس ارجب و نافه اهل قافله فرو گذارستم و بدین فتن مصیبت شتم و بدین

آن تربت را می کردم و خود را در آن جمع جای کردم و دیدم نشسته و ایستاده

و عمامه خواری از سر نهاده و جع و فرغ و جوش و خروش از میان تنگ یوان

سماک رسیده آسمان در آن تم جامه فوطه کرده و مردمک چشم در آب غوطه خورده

خاک اقدام تاج فرماده و خون دیده غالیه رخ را گشته چون آن دوازه و آواز

بغایت کید و ان فیر و ز فیر نهایت رسیده ان حادثه از حادثه احد چنین زیاده شد

و از مصیبت حسن و حسین در گذشت پیری صاحب دلق از میان خلق برای

خاست و عروس زبان بر یوز سخن بیا راست و این ابیات یاد کرد

یا قوم قد ساء الظنون واضطرب الصبر والسکون

و ادبر العزل و الثانی و اقبل الحقی و الجنون

ما

اما علم بان فیکم بنظر الموت و المنون

و حادث الموت و هو حزن بدر حکم انما ملکون

ای اهل علم عقل ازین داور می برست با حکم کرد و ارجهان برین داور است

معلوم نیست نزد شما کین باید مرک اندر میان خلق چو طواف بر در است

هر سر نهادنی که در بنخال ترست حکم که از حکم و فرمان ان برست

بی حکم او بنقده بر کی بر هیچ شاخ از بر دم خاک آبجلی که مشرب است

در مرک و دوستان و جمل برادران خنده ام که نه بر خوشین کر است

مسلمانان این چو جوی طویل او از دوازه است که از دنیا حضرت بی نیاز رسیده بکاء

بکاء الحسوس فی الناموس و عویل العلیل من العلیل خروش از تنم کار می است ایستاده

از بد کرداری راست بود اگر ظنی می رود با امیر عادل باید داشت تا باز دارد و اگر جوید

با شعله ولایت باید کشت تا دفع کند نه تخمین بنازه است که بد روازه پروش است

اول تا بویست که از نبوت فنا بجا نوت بقا نقل کرده است و اما محمد الا رسول قد خلعت

قبله الرسل از اکیان و عالم را بطفیل وجود او بر مایه است نشاندن ازین تربت

بدادند و این نام بر نهاده اند که انکست و انهم متون آدم که مصلح بخلق بود و مصلح این فتن

که احسن شد و محمد که خاتم این بر کار بود از شرف اینجا بر انداخته شد و امرا به هم را
 که قدم خلعت بر سرش افش بود علی درین دام آویخت و با من که درین نبوت گرفت
 با و نماده بود ازین حادثه توانست که بحث لوح هزار سال بر بست و تربیت و همان
 اندر سال نماند و نماند یعقوب در این واقعه دست از دامن یوسف برداشت و پیش
 حادثه را بخار افروخته است همچون چون بر سر این کوی سبیل را فراموش کرد و رفت
 چون برین تپه افتاد و در گذر خاوش گشت لعل امر به منم پوشیدشان بغنیه فرستاد
 در افزیده خویش تصرف کرد چه غم و تعرن واجب کرد و بخشنده در بخشنده خود را
 فرمود چه جویش و خروش لازم آید چرا ارام نگیرد و با ندانم نباشد چرا
 سلطان طبع را مستهو و سلطان شریعت نداشتند

ألا أقال الدنيا مراتب ملكها
 وكل حريص في هواها مضطرب
 إذا لم تكن في ذي الجواهر عذب
 فان ربح الموت الحلي واعذب
 این چه باک و خروش واه نیست
 بر کسی که امانم با علوی است
 آنچه امروز حادث است ازیرک
 در سراسر ای که من در رسم نویست
 زانکه در کاس الاحمال حبس
 با و یک من منی و نویست

پای

پس چون این در بر انداخت و این فصل بر دست صف این نام بی خروش گشت و یک
 این مصیبت بی جوش شد و غمهای شریعت کرپان نهاد مصیبت بگرفتند و سکوئی و آرا
 و بحر حیرت و انجاشی بدید آمد و پر گیم پوش بر بندد و درش را بر کسی مرعبان گفت و چون
 عام بودند و جمع از آن خروش و جوش میا بودند و حواس متحرک ماکر گشت و دلها می
 بیارید و بر شکر هم در آن گشته نشسته و زبان از کف بر لبه طبع را از فکر تواتر
 و زبانه را بخاطر حاله میکرد و گوشها متفطران فصاحت و ملاحت نماند و دلها بسته انرا
 و تیراحت شده پس بر بعد ز نال ساعی قوت بضاعتی که داشت و از ضعیفانه بر داشت
 یا قوم که غم که صبر او سلوان و الصبر عند النوی ظلم و عدوان
 لقد تركتم حقوق الودع ككبت و الحال في ضرورة والعهد يا
 نسيم العهد لا عن صد هدر ست واليق الحال بلا انسان فسيان
 سقى عهد امضت من قبل مر اتم ونحن احياء واخوان
 درین غمرا مصیبت چه جای خورشید است سکون عقل این ده زانفر دست است
 عزادانم این بشوای علم و دروغ بودن زرقبت و معذرت چو بی و چند است
 میندول جردن جهان در از شهوت و کر چه در سر الغش هزار و لیبی است

ازین جهان مطلق است در بی ما
 مزار سینه زهرش برادر زنده است
 فروکش این بندگان بجزیر و بخت
 کمال سلطنت و رتبت خداوند است
 پس از غر فطیم بر سر آمد و گفت سلطان این چه ایش بود که بدین زودی فرست
 و این چه شوکه بود که باین اسانی بر مرده گشت نهادند ای که مرا که علمای مسلمانان
 بزرگتر است و بر عالم که از عالم وجود قدم در عالم عدم نهاد از صلت و جرات او
 کشوری و انعام لشکری بود اگر مرا که در صرع در شراع مرگ قطع و متلاشی شود این
 نزار که که ریشه در عالمی را حرکتی و تشویش اهد که رفتن بکنن دیگر است
 یک انجن دیگر و وفات انسانی دیگر و وفات جهانی دیگر
 فاعلماء الدهر الا کثره و مافی مقال الحق مشک کجا
 و ضاموت هذا موت شخص و اما کان فلس هکله هاک و حد
 این ایش سالها باید که منطفی نشود و این اسکا باید که بهر محض نشود و وفای دوران
 در چمن بوستان همه کس تواند داشت میهن نزل الا قدم درین وفا و عهد بجه و عهد
 کوشید و این کاس در تداول و این نوا که در نواست و این ندای همه کوشیده
 و این قبح همه کس بشید پس پر دست بدعا برداشت و افغانه غراب بگذشت

و چون حلقه ان تا تر گشته شد و صفایان اجتماع گشته شد و هر یک بخانه میانه ری
 گردن کار بستن پیر را با ختم و چون با به طرف بنا ختم و از پیر فصالی اثر یافتیم
 معلوم شد که بران پیر خوش زبان که هر گز دلی سبب از ناخوشی جهان
 اندر که نام خط شد از چرخ وون کوه و اندر که نام خاک شد از بخت بنیان

حکایت کرد مراد وستی که محبت او جلالتی داشت و صحبت او طرادتی که وقتی در اوایل
 جوانی بخوادش انسانی جراب اغراب بردوش نهادم و روی بر او نهادم و غمی
 چون بپوینده و وقتی چون حرص جوینده و زمین بیامی بیامی داشت و فلک روی
 سجالی و عطار سپهر بر دین سجایا فوری بخت و سوسن سیم جام برفق خاک بخت
 ریاض با من در تعب کین بر بند ووش بودند ریاض عالم فلکی چون پوش نظام داشت
 از نش غریب گردون بود و شمار شمعین فرش امون نسیم سحری چون بجان ابدار
 حدی داشت و هوای بهی هوا طبعی شدی در دو چنین مدلی الی الت و مدتی درین
 سفری افتادم و جان بر چنین خطری نبدم
 فقلت حیا الطیعی و المنی فی و ان عندی من سر التوی قصص

اسما و اهل النوى في اهل
وكل امسبه عزت مطالبها
وفى فوادی منه دائما
تقودها افاضات النوى والخاص

مفرار چند با خطر باشد
قیمت و رونق و بهانه دارد
خطر مرد در سفر باشد
از کمره که در مقرب باشد
زربکشتن رواج دارد و قدر
کرچه کان را شرف بر باشد
نبود از زبونی خالی
اب صافی که در شرب باشد

پس شهرت میکنم و منزلت نمیکشتم و سرمای من و دمی که و بی خودی می کرد
و اجزاء او و خضابا و نفاش طبعی قاضی رب می بشی از شبها ان غربت بدان بار و بر
که مقصد و مقصود بود و فرو آدم بر باطنی که نزول غم را مسعود بود و شمع منور و نور
قد قالی بجه برایش ریب بود و قد بل نین فکر روغن بخر آمده عذرای روز جامه بر ک
دشت و اشباب فلک را نمی نامد که هم نور لب دندان روز خندان و عمر و سنهار که
لب دندان منبری باین رباط بدست کنم و باقی چند تدبیر خاست و نشست کنم و خبر
و از طوائف معلوم میکردم و هر موضع را بریزم قدم می آوردم تا ریبم با شیا که
نیم شانی از وی بدل می سید و چشم دل ظاهر و باطن را میدیدم و چشمش را و در پیش

دی بیاید زد که قدم دل ز کزاف نبوید و جاسوس سینه نهاد و بخود
فالقلب بدیده که ما لا بدیهه النظر
او از دادم که دل فی الدار احد من الاحرار و دل فی الطلل سید من الابرار درین روبرو
بیج کریم همان خوا پنجم وازی کو شتم که در جابا با قدم النزل فی اللیل الکحل سیران
بر جمالی با که نا خوانده بداید و نیز ارجان فدائی ری با که بی و مدبر بایه
هم نقل در استین و هم جام بیت
نا خانه در امد و نا گفته نشست
من نیز بدان دمی و از ان جام شرب
نا دیده و نا خورده شدم غاشق و
در ای که رسایل بر نشات است و همان نا خوانده سخته از سخته بهشت است کس و بین
که خانه و آنچه در خانه ملک است و فارغ میانش که اشیا نه و هر که برست در تصرف ملک
توانا ازین سخره خضر بخت و محقر تر در ده که شب بی کاست و دست از همه نقد با کلاه
قلندر و ارباب تنبلی و حلایم بافت بایتم و سرمای وجود را در راه این دیار نیم و از دم
بسلام کلام پند که نیم کنه قلندر یان بوقت نهادن بخت و صفت دارد که سقر و صوفیان بوقت
فلسنا فی احبنا ضنینا
لنصرف فی البسات و البساتینا
و نکر و ضیفنا و الکس خال
وان الضیف فی البساتینا

چو پای هر کس برانهادم و بر قدم نخستین بایستادم قومی را دیدم بصورت تسادسی
 متوازی عاشقان کشار و کردار یکدیگر و ایمان احوال اسرار یکدیگر و جنسیت چو لاله
 خوی و در حرمت چو پاله و بنید هر دوش طوق گردنی شده و هر پای حجر الاسود و بنی
 چو چند لیب در ترنم و لبها چو گل در جسم اشیا نایبانه ارواح و رفیقان ضلالت
 اشباح شمع مستوی زبانها برسانه میرود جام شریقی چون غاب زبانه میرود چون آینه
 بهمنی فاق روز مشاق دراز شاخت گفته درای برای که مجلس حق در آیه صبه
 است و در چنین وقتی بدن عین غدو قتی مدی که عقل از دماغ حاصل کرده است و ارواح
 صحرای از اشباح سوداکی گریزان شده عقل از حال تکلیف در سایه جام مدام مستحفظ
 است و شمعان بر عقل طبعیت فعال شریعت از باطنی ده اگر چه بیرون آید چنانکه خواهی
 که بهر تعبیر که در پرده غیبها بود است بصحای رسوائی مداری عقل زبانه را پرده بسته است و قبح
 عقل اسرپوش دریده جمع را مسلک انتظام برپوشی شده و شخص قمار را قدم فریزی شده
 بکار غیب چسبند بر ما
 بنگر که چه کرد از قسری
 و از پیش و سر وجه کرد و نه که
 بنشین و دو دم بخند بر ما
 دور فلک بلند بر ما
 این کردم و کردی سپ بر ما

ف

محکم بنده ای بنده بها بر
 پس یک بیک بکمال لطافتی فرو دگر در کرامتی و از انبانی نیر و جمال فضل بر دیا بر سرین
 و بدو یک و غث و نسیف نظم و نثری بنجد انداخته قرآن شب سرافوقی داشت مفرط و غلبه داشت
 بکمال و در کمالی که انجذاب بجم میاید در پای شب بر از موج قیود و فضا عالم بر دیا بر سرین
 هو چون سینه صدف از قطره مروارید میگرد و دیگر بهمن قوه خود میدگرد و شراب و غیره
 خون دل لاله افروده بود و دل در دیا چون لعل بخشی کان سخت کشته و جامه فدا ک
 کلیم میاد بود و فرشتگان که بر سرید و سخن این جال بر نوال این حال بیروت و هر یک موافق وقت
 و لایق ساعت می راقی انشای میکرد و نثری میبویع و است و بدین بیان کلام صاحب مقامات
 که بدویم خد فی جهره و جهر فی جهره و بدین قطع و لحن و مناسب لفظ و معنی بسیار سخن میفرست
 و ان قصه را بجا از ابی اجد از رسانیدند متفق شدند که این سخن بجز در این قالب نتوانند
 و در هیچ ترتیب و ترکیب منظوم نتوان پرورد و از اخص صفت انی فصیح زبان بلج بیان و از اد
 که ایما الرجال ایا هذا القبل و القال این چه طایفه است ایما بیات و این چه طایفه است و تملی
 نه این سخن فصیح تر است هر چه نه قرآن عربی و لفظ نبوت است که ان یکی این طراز را و دو که لایق
 و لو کان بضم بعضی نظیر این دیگر این صنعت دارد که ان یکی لایق و حی و حی همه از ادب

اشكال امثالت و در حد امکان دادمان کرد

فعل مفعول دون فطنت زانف وکل کلام دون لفظک و
فین لنا وعدا صیحا صیحا باجاء لفظ معجز مناسا
و اگر من درین قیاس بایه ندارم و درین کان سرایه نه اگر خواهی من این در در اوقات این
بقالب منطوق ارم و شرط تعلیق و تطبیق نگاه دارم و در منی شدت این فصل و حدت
این اصل در حیل طریق و بحال پیرم و پیرانم و چون این دعوی شود و در این
نموده آمد به خصوص با کوشش و همه دعویها فراموش نشد اسی جوان عزیز فایده دعوی از
معنی بود که صورت شک و گمان بی فایده نیست و بر این درستی باید چون این تنها بر بدیعت
من حکایات برد لیلتها خمدت فی الشاء مغلوبه
همه گفته خنده و علیک عین الله از یک نیمه دعوی بیرون آمدی با آنکه معنی معروف و درین
مصراع هیچ کردی و زیاده ساز آن قیاس که در مشهور بود بر منطوق خرج کردی با لفظ و
که چه خبره بر تو باقیست و جام عرفی فلفله در دست بیانی فطانت فاعل و استعدا و انفاست
و صمننا بشر بها فاذا جمدت فی الاماء مشربه
نصره تخمین زیاده را از آن همکاران باند و هر یک با اعتبار و استعدا دارد و چون فصل بر سر

از دعوی

منبر دعوی بر نهاد و گفت این خود در الفاظ نامانی و لغت مجازی سهل اسافت این
را بدو گونه حجت و برهانست که شجره نازی ذات انحصانت و علم عربیت فراخ نیست
اگر کسی بر شما اقراح کند که این معنی را بر ترتیب هم درین ترکیب در نظم با دینی ارد و صورت
معنی برقرار بدار و حکم برین صیغه و کشیده انتقال کیت همه گفته این اقراح در زبان
و زبان انجند و در بیان و بیان نیا بد اگر این کس را سرسب بدست و اگر این
ایش نه است درشت تو جوان ساجدی چنان خاطر کشاید و جاسوس خاطر را بر ناموس
نظر بگذاشت و هم بروزن اول این نظم مسل در زبان آورد

ننوان خورد و اندرین موسم با حریفان می شراب و کباب
زانکه از فرط قوت سرما خاد و جاد است انش و اب
و چون این بکر صفت بدیدند و هم این بلاغت بشنیدند از بالا مقدم بقدم تعلیم اندو
و تعلیم اخروند و فواید از وی شنیدند و شکلات زوی پر بدند تا هم در لغت سراد
زمان قطعه علی حسن باختری صاحب دیر رسید و این قطعه مشهور است و
ز فغانه کور و در هر منی معنی است که بی قدر است فکر بد و ننوان رسید
ایس الشاء من الجلب جلود فالس فلد بد الزمان برودا

کم مؤمن فرزند اطهار الشما فدا اصحاب الحج حردا
و نری ظهور الماء فی ارجائها تخارج النار والسفودا
واذا صبت بسور کاسک عادت علیک من الحقیق عودا
یا صاحب العودین لانهلها حرف لما عودا وحرف عودا
و این ابیات خود شهید کاهیات و شراب باهما و ارباب این صنعت متفق اند بر آنکه
لفظ و معنی این قطعه پس فوج برخواست از چپ راست گفت اینرا حق بیدریک یاری
تا بدالت خاطر تو این کرمی باطنی جفت شود و هر دو قطعه در زقان و کشت آید جوان صبا
هنر خدا ان خدا ان لباز دندان برداشت و کشت این منزل چنان شایسته این
تکلیف الاطیان نیست کوش دارا بشنوی و بشنوی بگروی و این ابیات بر خواند
چرخ و زمین ز برف و زخ که در یک با در پوش و سنین که دی اندر در فراز
بس مؤمن بهشی که خوف و رنج دی خواهد که در میان جهنم بود در از
بهت از کمال شدت سر در آب گیر مرغان اب را بسوی بازن نیاز
و در جرمی کاسی که اندازی از هوا اید هزار عقد حقیقین بر تو باز
ای که عود داری در جیب و در کمانه یک عود را بسوز و در عود را بساز

و چون بقطعه را بیان او در بختانی بن سکر سرگردان شد چون الای فی فضل بیدند و الا
این سخن بشنید و از تحسین از پرد را بر سر پیش و ملک نظام محسن دیگر کون جوان این
بر بیدیه بخت و هر یک از ثانی و هر یک از ثانی بخت خرق از شراب محلی شد و سلطت باده
حیرت عقل منولی هر یک از کنا یکدیگر طرچی و از ساعد ساعدت یکدیگر کشیدند
و چون شام صبح بنان آفتاب پاره شد غوغا شب انوف سلطان روز او آواره صبح
اول برخواستم در خانه از وی اثری ندیدم و در شهر از وی خبری نشنیدم
معلوم من شد که جوان ناگجا دوید در جام او چه کرد فلک زیر پانید
در آفتاب بادی محنت او فدا با در حریم سایه دولت بیارید
و چون این مقامات بست و بستم تحریر افا و وقت و حال از نس اول تغییر افا و ساتی
نواب در داون آمد و عرض مصائب در داون نه در لارای می بر ماند و نه طبع راجا کی
تکه غوغای مدبر از سلطان تقدیر بر زمین شد نظم احوال اوقاتی نماند و در فتح روز کار
شراب صافی نه در خرق و معنی معنی داشت و نه زقان قدرت سخن گفتن
عن هوی کل صاحب خلیل شغلانی نواب و خطوب
و در اوایل این نویسیان طبعی در طراوت بود و بویه بوی حلاوت طبع درین باغ و خاطر

فراغ اکنون همه بنما مسموم گشته است و همه بنده مسموم شده و همه بنده خفا شده
 کوناگون و همه لهما محط و کاید و افزون قلم اگر بر این سخن استغفار میخواست و زبان از
 تهر بر این حال استغفار میکرد و انتقام این سخن افتاح نداشت و روح این بزرگوار
 صلیح نه از نفس فریخت بر صورت ضعیف پدید بود و قول بیه خاطر را بر خفا میگوید
 این سخن فراموشی حل نمادین پس خلف را دان داشت و انتقام که در صفت نام و فراموشی را
 و بر شاعر که ازین کارگیری حکم و کاست نه مصلحت این روی بود که ازین خم بدین قدر چنان
 بس کرده آید و این نه هم برین جا اقتصار افکند که اختصار در سخن بقبول متوجه است و
 گوئی در بنده این معلول پسندیده را که وقتی غم را جودش بسوی محبت و مصالحت باز آید
 دست خصومت از استین و دامن قضا و پیرایه این بداند که بجز این از نه خوش و افراط
 مشوش با ذکر دیم و این زنگار خورده را از دم کنیم و برنج سرد شده را گرم کنیم
 یک دست شویم جمع چون مویست تا که به نیکویی شود چون رویت
 و اگر این جرات بنظر خود این از و بنده بنده این از و اگر در روزگار بهجود است و اگر در این دنیا
 بس سینه که اسب تو ای صحران در قبضه روز و شب ایر است و ازین
 و غرض از بنده که رو نگار است تا به این صورت این اقتدار بداند و صورت این موانع بنده

در اندیشه

و نیز در نامای این مکتوب چند قطعه معروف است که بعضی از مصرعها را از من جوفت بجلالت
 من این مکتوب در ترجمه پارسی بی نظیر و شرفی رفتم در این مکتوب از این من جوفت
 و عوایق شکی و بعضی که بزرگ شاعر مجازات رفتم با شمع چنانست تذکیری و قدیم
 با خبری صرف لا بصرفی و این چنین بسته شود در شاعرانه نظیر این فایده و الفاضل من
 عدت سخطه و انحراف لمقطه اما ادبای مکتوب بلغا نه تمذیب که هنوز در کرا خبر
 زید عمر و باشد یعنی را سکر دارند و این سخن را با مقرر نشاند و درین میدان کور بود
 سکنند و نوح پیوده زنده و از بالو غه خاطر و قیما کرده و طعنا ما خورده برارند و
 از این محبتها که اضعف من عمل النجین خوانند در این بکلمه سودا بدینسان نماید و سران
 القرآن بخانه سقیمها العرب بالستماندانه فاعرب الناس کل ستم و شرفها
 و بخردانه اشکد همچنان پی درازا بران وزن و در دقت هم بران قالب و شکی
 کند پس در تعجب گویند بعرف الصحیح من الیقین و یعلم ان فوق کل فی علم علیم
 ایزد تعالی را و در دستان ما را از عجب جستن ایران وطن و قدح تنگ این
 نگاه دارا و دنیایان این افاینها نبوده و سرگشته ما نباشود از ما در گذراند
 سخی محمد سید المرسلین و خاتم النبیین رضی الله عن الله و عنتره
 و صحابه الطاهرین و سلم تسلیا کثیرا
 تمت الحکامات الکبیرة
 بمنه و فضله

سفرنامه محمدالدین البلی مصنف مقامه

بادمرواست یا نسیم
 ناهای نسیم او از دور
 که چه دردی سرسواری داشت
 ناله در پرده پخته در چنگل
 مر جابای نسیم غنیمت مال
 کی رسیدی زمر و کی رفتی
 از پی رغبت خریداران
 با چنین ثروت چنین بستی
 بده ای باد خوش مزاج و جوان
 زین دو موضع مرا نسیم کن
 امی خسته برید باد صبا
 نکشت باد و زری داری
 از فلان کوی و از فلان لبر
 خبری ده از آن که من دانم
 بر در او گذشته بدست
 اینک وقت سحر رسیدن
 کرد مغرم پر از بخار و بخور
 دانی بر گل بهاری داشت
 چو بر شک و پشیمانی گل
 خرم و خوشتر از جنوب شمال
 بر گل و یاسین و می رشتی
 در تو معلوم غزل عطاران
 مگر از عقد زلف او جستی
 خبر رجه و سر ما جانان
 چون ازین گذشت کی کم کن
 چه نشان داری از زمین با
 بوی یاران مروزی و کجا
 بسج آورد نشان خبر
 که منی نام کشت نتوانم
 کار خاک کوی او برست

توزین می طبع خرسند است
 در میان هر چه هست خرقه
 حاصل الامر سل و عقد تولی
 که مرا با تو طرفه پیوند است
 حاصل برود دست و عقد تولی
 که همه عطر و که همه کردی
 آتش عشق بر سرم دریزی
 با تو در سازم ارچه غنائی
 رکن از مشک خانه و بزمی
 بوی پیراهنی می عجب آرد
 با در راه نیست بر بایش
 که بود نسیم دامن اوی
 که وز باد بر گریبانش
 روز بارش بوی که دارند
 حجب و با علی الریاح مدام
 اخرا می عشق تازه و نوئی
 ای بخاری که زیر چرخ کبود
 پر شد از محنت تو ام رک پوی
 عشق ملک تو آسمان طلبید
 که مرا با تو طرفه پیوند است
 حاصل برود دست و عقد تولی
 که همه عطر و که همه کردی
 آتش عشق بر سرم دریزی
 با تو در سازم ارچه غنائی
 رکن از مشک خانه و بزمی
 بوی پیراهنی می عجب آرد
 با در راه نیست بر بایش
 که بود نسیم دامن اوی
 که وز باد بر گریبانش
 روز بارش بوی که دارند
 حجب و با علی الریاح مدام
 اخرا می عشق تازه و نوئی
 ای بخاری که زیر چرخ کبود
 پر شد از محنت تو ام رک پوی
 عشق ملک تو آسمان طلبید

عاشق ارجست خواهی اندر تو
پس غلام تو ماه زید و خور
زیت و زیت و قند مروی
چرخ را ماه و باغ را مروی
بوسه برخاک داد سرو از تو
خوشر ارجست مرو از تو
ماه نور تو را سوا کردند
عقد پرویت کو شوار سوز
مهد تو در نیاید از دور
بار گیر تو کی کشد غر ما
از تو برخاک اگر قند سایه
نور او ماه را دایه
هم باشد بحسن و خور تو
کر شود افتاب زیور تو
بار حسن تو آسمان نکشد
چرخ بار تو یک زمان نکشد
ای فلک مرکب عاری تو
اکت مای کشد ساری تو
ای بد و لب چو جان شیرین تو
خسرو صد هزار شیرین تو
نام خویش اگر کج رخ رسد
فاله من ز تو بچرخ رسد
گرچه کرد جهان بسی گشتم
بقبول تو من کی گشتم
ای شرف مر مرا تمام بود
که مرانده تو نام بود
جز نیاید تو نیست زندگیم
صله در کوش کن به بندگیم
بر فزون است هر زمان گشتم
که رسم در تو یاز رسم
عشق تو که آتش و آفتابست
عز اسلام و قهر اغتابست
روز با بر امید بنشینم
تا خیال نورانی بنشینم

ای همه شما مسخر تو
که دود اسب بندد باخو تو
ما که از خیل رند و او بایم
از چه روا بل عشق او بایم
ما که شکو لیان و رند ایم
زحمت راه و جشور زند ایم
خارستان و دور بکده ایم
در تکایای کار چپ و ایم
در ره تو که پرز بوجیت
راه و دعوی عشق لی او
ای گل و سرو بوستان از تو
دشمنان و دوستان از تو
نار و خارند در دل و دیده
از من دار تو آنچه نادیده
کر بغیر مائی و روانی
در غمت غم من بود خوئی
بنشینم چو تابه بر آتش
ساکن و ثابت و مسلم و خوش
من که چو کان تو کشد زخم
بوسه بر تیغ آب دیده زخم
گر ز آتش مرا بود بستر
بنشینم بر چو خاکستر
غم جوی راحت روان
چون رضای تو در میان
روزگار کشد به تیغ مرا
فیست جان از غمت در غم مرا
بانت گردین سبب کینه
باز تو ای تو را پد سینه
من ز پیکان تیر تبارت
بیرامی تو را پد سینه
در نعد می و در جفا کاری
اه نکم ز بیم از ارت
شکستن آن خم که پر زاده بود
یار کیستی مباحش اگر یاری
ممكن انرا که او فاده بود

من خود از روزگار زین
 دل و دیت چون آنک
 اسکم از دود خون بالا
 ای قوی کشته در گنجین
 چند ازین جنگ و جور بر تو
 رمقی ماند روح را باقی
 تن و جان و دل از جگر
 آنکه دولت طراز جامه است
 صد رحالی رضی دولت
 آنکه پیش وجود فایده را
 حاتم طائی ارماندی می
 صاحب ار در و لا میشدی
 ال برک کرش بدیدی
 سرور این مقدما کرم
 سر بسر عاشق وجود تو
 کرشان جمله در وجود اند
 این و اضعا این مایه است

بستم اندر میان تاخیز
 چون خان تو انکلا کرک
 همه جامه بخون بالا
 از تو از فلک شکایت کن
 از جاباچی سپرخ پیروز
 ادرال کاس ایاله ای
 از تو از سپهر و از خدمت
 زینت ملک نقش خامه است
 شرف ملک پادشاه زمین
 کرم اموت معن زاده را
 سائل دست او شدی در
 مجمره درد کفایتش بودی
 خدمت صدر او کز بدیدی
 که کوی سرتند و سگوم
 شمر زوکان است وجود تو
 همه ارجو تو را سحر دارند
 ماه در نور را می تاب است

مختص نفس و راحت روحی
 در صبح خرد مصاپیچی
 خرج را با علوت پیوست
 دشمنان تو کز چه بسیارند
 کز چه در طاعت و تقیر اند
 و رچه در دار و گیر شعلند
 کز تو چون در گذشت روش
 مذود در معارج مکت تو
 جمع کرد دست از بی آوار
 سلک پرور چون در هم افکند
 که چو بار و بال چون کنند
 ای سر حاب تو از در دار
 دشمنان بتیغ خویش کش
 کز بی یک کام نهند کس
 ای چو تو در سرای کیتی کم
 بودی از تو نبود می در دیر
 ای ز تو در نقاب قلابی

وقت سیلاب کشی بومی
 در فوج هنر معاسی
 کس نداند که قدر تو نیست
 خاک دارند و سر کوفت اند
 قالب بشما می تر ویراند
 نقش دیوارهای مزبله اند
 در قدح صفای مروق نیست
 شیر دشمن برابر یک تو
 دست ادبارشان یاوار
 چون بات فلک برانند
 در غبار مکت زرسند
 دل و طبع عزیز رنجده اند
 دست رنگین کن بخون کش
 وز بی بته دام نهند کس
 قدوه قبله بی آدم
 سکر و ز کار تلخ چو زهر
 حاتم و معن و صاحب و صبا

وز پل بخشش تو بی معنی
یک دو با بست کز بند کردن
با خیال مکارست نهفت
ای شده روشن از نور افکار
رنج را که چه من سزا دارم
چون منی را به بیخفت مایل
من چون بکار جان حصول تو
روز من بخش ناخفته شده
رو شده لفظ چون خیرین
طبع تو با باغ خاک کرده
که بکارم رسد نکایت تو
شب من زنجیر شد بدیده
ز آنکه این ریمان اردو
داشت نتوان بند زنجیرم
اخراجی قباب نورانی
دوستان دشمنند می بینی
دوستان بوده اند زنجیرت

خالد و فصل و جعفر و یحیی
باست بست حال کز کز
این شکایت ز تو بخواجتم
شکایت مکارم الاضایق
از تو این ظلم کی روا دارم
سل و خرا بیک سن را ندان
کشته نظار کی دولت تو
نظر تو من گسسته شده
کم شده شاه راه خیمه من
بهوش شده بار فو کرده
کس ز من نشود شکایت تو
رشته جبر بنده یکتا شد
نایه از رشته فلاد شیر
کردل از خدمت تو بر کرم
سترا این حالها می دانی
در خای مسند می بینی
و اینک امروز دشمن زنجیرت

چون شد امروز حالها و کبر
چون من و بهر که بست کیان
دل مر بجان مرا بغضه کس
خواری اربا جاتم امیزد
ای من ای من عزیز باشم
راه کم کرده من تازی
کعبه را در خطای جوی
ای دل از عقل و از خرد
چون بدست است رزق بر تو
مژن از طبع ز صافی نیز
سنگ و یا قوت هر دو یک
بستی از آفتاب در سایه
در کف ظلم روز و شب خوش
رنج منی در آستانه عقل
خواری چرخ بر غریزانت
کو خد او نه جنت و رالی
که نخند و طراز جامه برو
من نه چون کشتیم نه چون بنگر
از در تو که شستن اسان شد
که مرا بخش نسبی بس
ولم از صحبت نه پر میرد
ز کانی تو ای جوی بشیر
مانده در شش رمی میباری
باز رو کین خطای جوی
نام نیکو و حال به تا چند
منقطع و درست در یوز
که درین شهر راجع است بشیر
وین هم از عکس طبع این چرخ
تا تو را بست عقل سر مایه
یا از قیام عقل پروان شو
چون نمی پایی در میان عقل
تبع مردان بدست خیرت
سروری پر دلی صف ترا لی
حشو نبود و سر و عمایه برو

زین بر اطراف ماه و مهره
بجش فرق آسمان سایه
چرخ گردان ز پیم صولت
این همه ذات در مراتب
ان شرف اود صده رود و نوا
گرچه اندر زبان گیت است
از منت و زار زوی محال
ای زمانه نهاد کرد و قهر
شناس از حساب عامه مرا
عرض باید بجا که نه نیاز
زان بصر تو متصل بودم
خدمت تو بجای گدوم
دور باشد ز روی بن و خرد
من بجاه تو گردیدم کام
ور دین تو شد رفاه بقا
و در حجاج کشته وقت قضا
روزگارش نهاد و بر احد

مای بر تارک سپهر نه
مشرقی در پیش عثمان سایه
کشته نظار کی دولت او
نیست جز اصل پاک فضل
بی سپر کرده فرق کیوان
همه گیتی زمین حکایت است
که می کرد و از حال کمال
از تو خالی مباد صده
عاشق سیم و زود جامه مرا
که نشد قیتی بجامه پیاز
که اسیر هوای دل بودم
زنی کس آب و نان کردم
هر که او نان آب و می خو
تو ز الفاظ من کز خفی نام
کس قوال و مایه داف
حرز مردان و کاف صفا
ظلم باشد کز شنبی بر طاق

بهر زمان خوشین ز بس بام
حق مرا از است کو قدیم تر
باز امت چنین نیم شد
و ز شراب جان بجام بی
ثانی چنین غار من بشم
مای در کده و عس ماندم
که چو تقوی میهای پارسیم
وقت شرف اجتماع آمد
حلقه حق نعمت در گوش
در نوا مای نظم چون بلبل
از شنای تو کفک آرم
باصفا بر بتم بدری پست
چون به خواه دولت تو هم
کر چه پیو در آتش تقسم
جان شیرین بلب لب اکنون
از لب لب این لب خوشباد
بار بر خضر نهادم و بردل

بهر زمان خوشین ز بس بام
حق مرا از است کو قدیم تر
باز امت چنین نیم شد
و ز شراب جان بجام بی
ثانی چنین غار من بشم
مای در کده و عس ماندم
که چو تقوی میهای پارسیم
وقت شرف اجتماع آمد
حلقه حق نعمت در گوش
در نوا مای نظم چون بلبل
از شنای تو کفک آرم
باصفا بر بتم بدری پست
چون به خواه دولت تو هم
کر چه پیو در آتش تقسم
جان شیرین بلب لب اکنون
از لب لب این لب خوشباد
بار بر خضر نهادم و بردل

منزل روز و شب به پیو دم
کارم از جاه تو جا به رسیه
اینکه که من رهی دارم
خندان علی محمد دی
خاک او جای بر چین بود
خلی کوفا و کرچه قویست
بجز ارا اید روز و شبی
ای جهان بخش واکرام
ارچه شد حال من بدین
از پس پنج خیال من
حال و کارم ز گردن کرد
کرچه در منزلی نیا سو دم
کوی عالم بجا لکاه رسیه
بکه فرمان دهی که بسارم
ثابت و راسخت چون دی
آشیاں رسوم دین بویست
نه ز خرج کهن جان غویست
اثر صبح خود نمود شبی
خلف صدق و یاد کار کرام
نقد های امید من بدی
استخوانست در نواله من
نیست چون دولت تو در آخر من





٦٢

خطی